



دریاره ی من:



با سلام خدمت مخاطبان عزیز،

آیدا هستم. متولد 1363. نویسنده ی وبلاگ "آیدا...": و با ایجاد این وبلاگ، قصد دارم که منظر دیگری از خود را بنمایانم. مطالب وبلاگ آیدا...، در حول هدف ویژه ای می گردد که می توان آن را در عبارت "تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی" خلاصه کرد. در این وبلاگ قصد دارم تنها به فعالیت های ادبی بپردازم. قبلاً و قلباً از همراهی شما دوستان سپاسگزارم. امید که بتوانم با ارائه ی مطالبی درخور، تا حدی دینم را نسبت به وقت و نور چشمی که مهربانانه ارزانیم می دارید ادا کنم.

فهرست		
ردیف	عنوان	صفحه
1	به نام خداوند بخشنده ی مهربان	2
2	راز عشق ...	16
3	متضاد یا مترادف؟ مسئله اینست ...	27
4	تیشه ها و ریشه ها ...	39
5	لرزه پر ایمان ...	54
6	ردای عمر ...	70
7	فن آخر!	82
8	چهار عنصر فریب ...	99
9	مرثیه ی وصال ...	110
10	راز چشم هایش ...	122
11	حالا می فهمم ...	130
12	در جستجوی محال ...	138
13	دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد ...	146
14	خاک آره های ذهن...	156
15	تو را چه می شود رفیق!	165
16	بازار مکاره ...	172
17	دور باطل من ...	176
18	عشق لرزه...	181
19	و ققنوس برمی خیزد...	185

« به نام خداوند بخشنده ی مهربان »

قطره قطره، تا دریا ...

در برهوت زندگی، به هر سو که می نگرستم سراب بود و آبادی هایی کاذب، که با هر گام که به خیال رهایی، بسویشان برمی داشتم از من دورتر و دورتر می شدند. لب ها ترک خورده و کامم به خشکی نشسته و تیغ تشنگی که گلویم را می گزید، برنده تر از خارهایی که پاهای عریانم را می دریدند.

تنم هدف نیزه هایی آتشین، که خورشید، بی امان بسویم نشانه میرفت؛ و عقرب های جراره و مارهای غاشیه که نیش زهرآگینشان را تهدیدآمیز به رخ می کشیدند. حتی ابرهای راه گم کرده ای که گاه به گاه، گذرشان به بیابان زندگی ام می افتاد با دیدن جنگ نابرابری که زندگی بر من تحمیل کرده بود، توان گریستن نداشتند.

و من تشنه بودم، تشنه ی جرعه ای امید؛ و زندگی، ناجوانمردانه مرا به وهم دریاها و جویبارها، جنگل ها و مرغزار ها می فریفت و ملعبه و اسباب سرگرمیش قرار می داد.

پاهای آبله گونم، خسته از دویدن های بی حاصل و انگشتانم، به خون نشسته از تلاشی مذبوحانه که خاک بیابان را در جستجوی قطره ای آب، می کاویدند.

از عطش امید می سوختم و در تب اسارتِ زمان می گداختم... آشفته و بی هدف، سرگردان و بی اراده، می دویدم، می افتادم؛ و باز می دویدم...

...

در جستجویی محال آنقدر دویدم و تقلا کردم که توانم به آخر رسید؛ مستاصل و نیمه جان بر زمین افتادم و آسمان ابر گرفته و مه آلود چشمانم، واپسین ذرات امید وجودم را باریدن آغاز کرد. قطرات امید بر گونه هایم می لغزیدند و بر خاک می چکیدند. خاک هر قطره را می بلعید و نگاه پر ز تمنایش، در طلب قطره ای دیگر، همچون تیری در قلبم فرو می رفت.

قطرات اشک می چکیدند و بارششان پایانی نداشت. گویی ناوکِ نگاهِ خاکِ بیابان در سد یاسی که زندگی بر جویبار قلبم بسته بود، رخنه کرده و بار دیگر، امید در وجودم جاری میشد.

پیوسته اشک می ریختم و غبار چشمانم به آبِ زلالِ امید شسته میشد. اندک اندک چشمانم روشن و بصیرتم بینا شد. نوری چون آذرخش در نگاهم درخشید، نهادم را روشن ساخت و حقیقتی نهانی را بر من آشکار کرد. و من توانستم پیام سرچشمه ی امید را که در سینه ام می جوشید؛ و دریافتم این حقیقت را که تنها این قلب است که هرگز تو را نخواهد فریفت؛ و امیدی را که به تو می نمایاند نه سرابی دروغین، بلکه اکسیری است ناب و خالص...

و من اکنون سرچشمه ی امید را یافته ام و قطره قطره ی آن را بر بیابان زندگی ام خواهم بارید؛ و آنقدر می بارم تا برهوت زندگی، غرق شود در دریایی از امید...

ای خدایا کورسویی از امید

دیده ام، پس سوی آن خواهم دوید

تا که روزی آورم من این نوید

قطره های اشک من آخر به دریا ها رسید ...

پی نوشت ۱: با چکیدن نخستین قطره، این وبلاگ دیده به جهان مجازی گشود. چکیدن اولین قطره، همچون نخستین گریه ی نوزاد، نشانه ی ولادتی دیگر است. و ذهن من، امروز برای بار دوم **فارغ شد** و برای "آیدا..."، خواهری زایید. همانطور که بیست و هشت سال پیش، در چنین روزی، من از مادر زاده شدم. ۱۴ فروردین، یا بقولی چهارده به در، از این پس برایم دو معنا خواهد داشت. تولدی در دنیای واقعی و ولادتی در جهان مجاز...

پی نوشت ۲: با تشکری ویژه از حسین عزیز، مدیر سایت اسپشیا، که با وجود تعطیلات، خواسته ی مرا اجابت کردند و هنوز لب تر نکرده، وبلاگ جدید را در اختیارم قرار داده و کارهای جنبی اش را انجام دادند. واقعا لطف کردند و من شرمندگی محبت های ایشان هستم.

و درود بر روح پاک نوید، خالق **اسپشیا**... روحش شاد و یادش گرامی...

این نوشته در کلام دل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

28 پاسخ به به نام خداوند بخشنده ی مهربان

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۵:۳۳ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان... خوبین؟

صبحتون به خیر...

تاسیس این وبلاگ و تولدتون رو مجددا تبریک میگم...

واقعا کار خوبی کردید...

آیدا :

سلام بر یاس عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

خیلی متشکرم یاس عزیز. من هم مجددا تشکر میکنم.

لطف دارید...

پاسخ دادن



متنتان فوق العاده خوب و زیبا و زینده ی شروع این وبلاگ است...
مخصوصا پایان امیدوارانه و شیرینش که تلخی ها را می زداید و بارقه های امید را در گستره ی ذهن مخاطب
می تابد...
"من اکنون سرچشمه ی امید را یافته ام و قطره قطره ی آن را بر بیابان زندگی ام خواهم بارید؛ و آنقدر می بارم
تا برهوت زندگی، غرق شود در دریایی از امید..."
آفرین بر این اراده...

آیدا :

خیلی متشکرم یاس عزیز. بی نهایت ممنونم از لطفتون.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۵:۳۶ ق.ظ



از نظر ادبی واقعا متن خوب کار شده است... خیلی سنگین نیست اما مفاهیمش را به زیباترین شکل ممکن
انتقال می دهد...
امیدوارم در این وبلاگ بهترین هایتان را کار کنید و هر پست، پیشرفتی چشم گیر داشته باشید...
من نیز از مدیریت اسپشیال تشکر می کنم و خداوند روح نوید مرحوم را در آرامش قرار دهد...
آمین...

آیدا :

ممنونم یاس عزیز از توجه و حسن نظرتون.

با کمک و همراهی شما دوستان...

ممنونم یاس عزیز...

پاسخ دادن

لیلی می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۱۰:۵۷ ق.ظ



سلام

تولدت مبارک.

مطمئن هستم که این قطره قطره های امید نه تنها زندگی خودت بلکه بیابان زندگی هر ناامید و خسته ای را
هم سبز خواهد کرد.
و این دریای امید که می سازی موج برمی دارد بسوی هر تشنه ای، اگر بخواهد.....

آیدا :

سلام لیلی عزیز

ممنونم از تبریکتون...

چقدر قشنگ نوشتید... ممنونم...
ای کاش همه با هم بگیریم تا کره ی زمین غرق امید شود...

پاسخ دادن

امیر می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۱۲:۳۴ ب.ظ



سلام
وتولد خواهر آیدا مبارک باد
به شما تبریک می گویم و خوشحالم از
شروع بسیار زیبا و پرمفهوم قطره قطره تا دریا
امید که توفیق همراهی و خواندن مطالب
ادبی و زیباییات را داشته باشم

آیدا :

سلام جناب امیر عزیز
خیلی متشکرم...
حضور شما باعث افتخار و خوشحالی من هست. ایشالا که همیشه در اینجا بینمتون.
خیلی ممنونم.

پاسخ دادن

دانشمگ می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۶ ب.ظ



سلام بر خالق وبلاگ های زنجیره ای آیدا 😊
تبریک مضاعف به مناسبت ولادت های منصوب به شما
متن زیبایی بود که احساسم این بود که سیر تکاملی آیدا در زندگی بوده

آیدا :

سلام بر دانشمگ بسیار عزیز...
من نه اینکه خیلی آپ می کردم، تولیدی وبلاگ هم راه انداختم...
خیلی ممنونم از تبریک و حضورتون...
بله سیر تکاملی من... البته... البته اش بماند...
ممنونم دانشمگ عزیز...

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۷:۱۲ ب.ظ



سلام خانم ...
تولدتان مبارک ...
سلامم جدید است و الا قبل ها از نوشته هایتان مستفیض شده ام ...
این متن هم که ...
می شناسمتان حدودی ...
دست خالی آمده ام به قصر جدید حرفهایتان ...
تازه کادوی تولد هم فراموشم شد ... یعنی نه اینکه فراموش شود ... مغازه ها بسته بود ... اصلا هم حس
خساست در ما نیست ... 😊
فقط برایتان ناقابل می نویسم ... سلام بانوی بهشتی ... سلام ... حضورتان خوشحالم کرد و سپاسگزار لطفتان
بابت لینک هستم ...
عزت زیاد ...

آیدا :

سلام دوست عزیز
خیلی ممنونم از تبریک و خیلی خوشحالم از حضورتون.
دست خالی آمیدم! ... پس اینهمه مهر و محبت چیست؟ ...
مطالب شما واقعا زیباست و عجیب دلنشین ... خوشحالم که لینکدانیم مزین شد به نام شما ...
لطفتون مستدام ...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۱ در ۷:۵۶ ب.ظ



درود بر آیدای عزیز
به همت یاس عزیز افتخار آشنایی با قلمت را یافتم
سپاس دار مهرش
و مغتنم میدانم زادروزت را فرخنده دانسته و مبارکبادی داشته باشم

آیدا :

سلام بر جناب کوروش عزیز
یاس عزیز لطف دارند و همیشه مسبب آشنایی من با بهترین ها بوده اند ...
من هم سپاسگزار مهر بی پایان ایشان هستم.
خیلی متشکرم از تبریک و خیلی خوشحالم از آشنایی و حضورتون.
ممنون.

پاسخ دادن

زن آزاد می گوید:

فروردین ۱۵، ۱۳۹۱ در ۷:۰۳ ق.ظ



سلام آیدا جان

تولدت و خلق یه دنیای دیگه و بهت تبریک میگم و مطمئن هستم مثل همیشه موفق و پیروز خواهی بود.

بستر که سهله، زخم شمشیر هم جلوی اقتدار و استحکام و قدرت روحی این دختر قدرتمند، هیچی نیست!

آرزو میکنم سال ۹۱ سال خداحافظی همه دردهات باشه.

آیدا :

سلام آقای تهرانی عزیز

ممنون... ممنون... یک دنیا ممنون.

گر من ز سر بریده می ترسیدم، با زخم بستر در وبلاگستان نمی رقصیدم... دی
ممنونم از اینهمه لطف و محبت تون... کامنتتون خیلی خوشحالم کرد و انرژی مثبت عظیمی رو منتقل میکرد.
نیشم باز شد تا بناگوش! خیلی ممنونم...

پاسخ دادن

شب های نفره ای می گوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۱ در ۱۰:۲۲ ق.ظ



سلام آیدای عزیز

تولدتون مبارک باشه هم تولد خودتون هم وبلاگ نو

امیدوارم هر چه زودتر رفع کسالت بشه

پاینده باشی و همیشه دلشاد آیدای عزیز

در پناه یگانه ی عالم

آیدا :

سلام دوست عزیز

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. خیلی ممنونم برای تبریک ها، و خوشحالم از حضورتون.

خیلی ممنونم... ایشالا...

در پناه خدا...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۱ در ۸:۱۹ ق.ظ



برهم زن ،آتشفشان_ خامشم

سکوت_من

پیوند زبان و آتش است

گر می گیرد از فریاد_ خواستن

اگر بشکند

حاشایت میدهم

ازاین سکوت.

کوه را بهمن اگر برخواست

دامنه بایدش.

تودر دامان کدام دشت سیر می کنی

کاینچنین

فواره بی چشمه سار از کوه می طلبی؟

این کوه را جز گدازه های آتش نیست

(کوروش)

باور ندارم دشمن دوست ، دشمن من باشد

اما ایمان دارم که دوستِ دوستِ دوستِ من است

آیدا جان با افتخار دست دوستی می فشارم و در پیوند بارانم قرارم مسدهم

به امید پیوند قلب ها برای تسکین دلِ دوست

شاد باشی و سزبلند

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز

ممنونم از این شعر زیبا...

خیلی خوشحال و ممنونم از اینکه درخواست من رو پذیرفتید. باعث افتخارمه دوستی با دوستِ دوست. آنهم

آنچنان دوستی و اینچنین دوستِ دوستی...

به این امید...

همچنین شما...

باز هم متشکرم.

پاسخ دادن

بهار می گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۱ در ۹:۲۷ ق.ظ



سلام بر آیدای عزیزم...

منزل نو بسیار بسیار مبارک باشه امیدوارم از خوشیها و شادیها در اینجا بنویسی.. قلمتون قوی و دوست

داشتنیه همیشه از خوندنش لذت میبرم...

تولدتون هم هزار بار مبارک باشه دوباره و صدباره تبریک میگم..

این چند روز سرم حسابی شلوغ بود اگر دیر اومدم ببخشید..

دوستت دارم عزیزم...بوسس بغل..

آیدا :

سلام مامان بهار بسیار عزیز

خیلی ممنونم از تبریک ها و اظهار لطفتون.

خواهش میکنم، نفرمایید... حضور شما همیشه و در هر زمانی باعث خوشحالیه...

من هم دوستتون دارم... ممنونم.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۱ در ۲:۵۰ ب.ظ



سلام آیدای عزیزم. پس از مدتی امروز به سایت اومدم. اول تبریک واسه تولد دومرتبه آیدای عزیز. آیدا جان مثل همیشه قلم و بیان شیوا یت منو مجذوب خودش کرد. خیلی دلم هواتو کرده بود

آیدا :

سلامام مریم عزیزم. چقدر از دیدنت خوشحالم. ممنونم از تبریک و لطفت...
من هم دلم برات تنگ شده بود. ممنون از حضورت...

پاسخ دادن

مینا می گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۱ در ۷:۵۹ ظ.ب.ظ



سلام آیدا

چقد جو اینجا باحال و پر انرژی. سال نو ، وبلاگ نو و تولدت مبارک باشه
اولین پستت واقعا فوق العادست

آیدا :

سلام مینای عزیز
چقدر خوشحالم که اینجا می بینمتون.
ممنونم برای تبریک ها و لطفتون. سال نو شما هم مبارک.
لطف دارید. ممنونم...

پاسخ دادن

محسن می گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۱ در ۸:۲۵ ظ.ب.ظ



سلام

تولد بهاریتون مبارک
قلم پر روحتون زیباست.... پایان امید بخش این متن دلنشینه...

آیدا :

سلام دوست عزیز
ممنونم از لطفتون و تبریک.
خیلی لطف دارید. ممنون از حضورتون...

پاسخ دادن

گلابتون می گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۱ در ۴:۵۵ ظ.ق.ظ



چو گلها سراپا نشاط و شوری تولدت مبارک تولدت مبارک

بهار امیدی همه سروری تولدت مبارک تولت مبارک

گل من ! چشمِ دلم از تو روشن شکفتی زیباتر از گل به گلشن

نشستی چون لاله در باغ هستی تویی تو بهانه ی هستی من

دور از هر بلایِ خزانی بمانی با شور و نشاطِ جوانی بمانی

گل باشی که در جمعِ یاران نشینی در عالم به جز روی شادی نبینی

چو گلها سراپا نشاط و شوری تولدت مبارک تولدت مبارک

بهار امیدی همه سروری تولدت مبارک تولت مبارک

گل من ! چشمِ دلم از تو روشن شکفتی زیباتر از گل به گلشن

نشستی چون لاله در باغ هستی تویی تو بهانه ی هستی من

دور از هر بلایِ خزانی بمانی با شور و نشاطِ جوانی بمانی

گل باشی که در جمعِ یاران نشینی در عالم به جز روی شادی نبینی

سلام

عزیز مهربون به خاطر تاخیر منو بخش. باید زودتر میادم خدمتت و تبریک اول تولدت وجود پر مهرت و بعد هم تولد و بلاگ زیبات.

راستش بلد نبودم برات لینک این آهنگ رو بفرستم چون من هستم آهنگهای زنده یاد محمد نوری رو خیلی دوست داری برا همین فقط به متنش اکتفا کردم.

آیدا :

سلام گلابتون عزیزم

واقعا که هدیه ی بی نظیره. بی نهایت ممنونم...

ممنونم از حضورت، تبریک ها و لطفت...

ممنونم...

پاسخ دادن

mehran می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۷:۵۲ ق.ظ



salam.khoobin? ayda khaanoom baba ein rasmesh bood bi khabar berin?man koli negaran shodam
vali khoshhalam 2bare mibinameton..rasti weblage jadideton ham mobarak

آیدا :

سلام دوست عزیز

خوشحالم که سرچشمه ی امید زندگیت رو پیدا کردی .
تو این برهوت که هر کسی ساز خودش رو میزنه و با همون ساز هم میرقصه نوشته هات بهم آرامش میدن انگار
که منی ، کاش بتونم ی روزی مثل تو باشم و مثل تو عمل کنم .

آیدا :

سلام حدیث عزیزم
خوشحالم که اینجا هم می بینم تون.
خیلی ممنونم از تبریک...
خیلی ممنونم از لطفتون...

پاسخ دادن

پروین می گوید:

بهمن ۱، ۱۳۹۱ در ۱۳:۵۰ ق.ظ



شورانندن کارا بود و پیرانگی زانندن ارزوهای بی که جوابی جز سراب نداشت می خواست طاعتش نکنم و ددنیای
کلمات بی هدف گم شوم و در خود بتنم هربار مرا از خود تهی تر می کرد و با فریبندگی بیشتری تهی بودن ما را
اشکار می نمود بظاهر باید خوش می بود اما اندرونش ناخوش بود با لغت معنی های بی معنی درانتظارم می
نشست و از سخنانش از خود سیر میشدم و تشنه اما ناکامیاب در اعتراضش فقط فریاد واغوا و طغیان بود نه فلاح
و رستگاری ، رومن مثل بادبادکی درد ستان باد اما روزی که دست در دست دیگری به سوی گنبد طلایی
رونهادیم واو با ایمانی بی شک با من از ولایت و دیار عشق گفت گویی دانه ای را اب می داد که سخت محتاج
روییدن بود اینبار راه را مقصدی بود و گنبد رازردی طلایی خاصی از محبت و عشق برابیم از زاهد عاشق اقا مرتضی
زاهد گفت که با حمد مورچه مرده ای را که دوتکه کرده بود جان بخشید به اذن خدا و برابیم از روزی ها و مقدرات
گفت سکون و اطمینان و ایمان و یقین کلماتی بود که در عمق جانم می ریخت و مرا به خودم برمی گرداند و سوسه
ها از من دور و دورتر شد موجوداتی هیولایی و نفرت انگیز را گویی می دیدم که از من می گریزند آیات و ذکر خدا را
که تکرار کردم شاهد معجزه ی شگفت اور ایمان بودم گویی روحم بر شریعه ایمان نشسته بودومی نوشید
دستانم به رویش سبز دعا بارور شد و رینا اتنا بر زبانم روید و خدا با تمام عظمتش و فرشتگانش و مهربانیش و عزتش
و کرامتش منتظر دیدارم بود لباس سبز دعا بر تنم بود و فروغ زرد نوری زرد رنگ که ضریح را دور می زد و بر بالای سرم
می جرخید طبیبم حسین به دیدارم آمده بود گرتبیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
طبیب عشق نه طبیب جالینوسی و زمزمه ی ایمان و دعا به دیدارت اید

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

فتیله ی شمع، دل به آتش داده بود و سرمست و شاد، دست در دست شعله می رقصید و عشوه گری می کرد. شعله و فتیله به هم می پیچیدند و شور عشق بازی شان چشم ها را به خود خیره می کرد. هُرم نفس های داغ از عیش و شهوت به اطراف ساطع می شد و این شمع بود که در تب عشق آن دو ذوب می شد...

شمع، فرهادی که هیچ گاه از شیرینش کام نگرفت و آغوشش بستری شد برای عشق بازی های بی امان معشوق با شعله هایی هرجایی، که با اولین نسیم ترک یار می کردند.

این بود سهم شمع از عشقی ازلی... سوختن و ذوب شدن. اشک ریختن و مویه کردن. شاهد هوس بازی های معشوق بودن و دم بر نیارودن و بی صدا، آب شدن...

...

پروانه ی بی قرار، به دور شعله می چرخید. تاب آن را نداشت که همچون شمع، خاموش و بی صدا نظاره گر خیانت های معشوق باشد. مستانه به دور شعله می گشت، به سوی فتیله هجوم می برد و می کوشید این رقیب دیرین را از معشوق جدا کند. نسیم بال پروانه یارای فرونشاندن تب شهوت آن ها را نداشت. شعله از مزاحمت های پی در پی یار به خشم می آمد، زبانه می کشید و بر پیکر پروانه تازیانه ها می زد. پروانه ملتسمانه به دور شعله می چرخید و شعله او را از خود می راند.

پروانه تاب دیدن نداشت. تاب سوختن و ساختنی ابدی همچون شمع. شعله از خشم، تیغ کشیده بود و تهدید آمیز به سوی پروانه هجوم می برد. پروانه چرخید و چرخید و چرخید. گیج شد. از خود بیخود شد. دورخیز کرد و سینه را به تیغ یار سپرد...

...

گل به نظاره نشست. به پیکر پروانه می نگریست که در مرداب اشک های شمع فرو می رفت. رو به ماه کرد و پرسید:

راز این عشق چیست؟ این چه سری است که شمع و پروانه را تا پای جان، ثابت قدم عشق می کند؟

ماه گفت: ای گل، بار دیگر که بلبلی عاشق از فراز شاخساری برایت نغمه ی عاشقی سر داد، به نوایش گوش جان بسپار. راز عشق از سینه ی سوخته ی بلبلی عاشق برمی خیزد. راز عشق ...

گل با بی حوصلگی روی از ماه برگرفت. خمیازه ای کشید، به صدایش عشوه ای داد و با ناز زمزمه کرد:

ای نسیم، کجایی؟ بیا و بوز و با خود هوای پاک بیاور. دلم گرفت و روحم آزرده. مگر زندگی چند روز است؟ پیکر بلبل مزاحم بوی تعفن گرفته است...

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس / شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست. (توحید شیرازی)

پی نوشت ۱: توصیه می کنم که از این سایت دیدن کنید. بر اساس تعریف نگارنده ی فقید سایت، این سایت شامل مجموعه ای است از (لطایف و ظرایف ادبی و تک بیتی های شیرین و جذاب و ارزش عدد هفت و راز و رمز آن در فرهنگ ها و ادیان بزرگ آسمانی و مقداری معما و چیستان) ... ولی آنچه برای من بسیار چشمگیر و ارزشمند است، شیوه ی جمع آوری و دسته بندی تک بیت های ناب توسط این نگارنده ی فرهیخته است. من شخصا تا کنون از مطالب ایشان بسیار فیض و فایده برده ام. امیدوارم برای شما نیز چنین باشد. روحش شاد...

پی نوشت ۲: سنت نیکوی لینک دادن به سایت های شایسته ی معرفی و مطالب خوب وبلاگ های دوستان؛ و همچنین ذکر اشعار بزرگان را از دوست خوبم، یاس وحشی عزیز، وام گرفته ام. ایشان در خلق بدعت های حسنه، ید طولای و خلاقیتی شگرف دارند... با تشکر و کسب اجازه از ایشان...

در ضمن،

تبریکی ویژه به ایشان، چراکه یکی از مقالات زیبا و ادبی ایشان در وصف متفاوت بهار و عید نوروز، با عنوان "بر بهار جان فرا"، در روزنامه ی جام جم، مورخ ۹۱/۰۱/۱۷، در صفحه ی ۱۰ به چاپ رسیده است.

به ایشان تبریک می گویم و آرزوی موفقیت های روز افزون برایشان دارم.

فایل pdf صفحه ی دهم روزنامه ی مذکور.

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عشق ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

22 پاسخ به راز عشق ...

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۵:۲۶ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...
صبحتون به خیر... خوبین؟
مرسی که اینجا را به روز نگاه می دارید...

آیدا:

سلام یاس عزیز
صبح/ ظهر شما هم بخیر... ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
من ممنونم از حضور شما...

پاسخ دادن



متن تلخ و فوق العاده ای بود...
تمثیل های به کار رفته در عینِ خلاقانه بودن، خیلی زیرکانه و خاص هستند...
مخصوصا، درس نگرفتن گلِ مغرور از ماجرای شمع و پروانه...
گاه غرور در عشق، معجزه می کند باعثِ نگاهداری و سالم ماندنش می شود. گاه، وقتی از حد بگذرد آن غرور،
همه چیز به دیدِ معشوق پست و حقیر می آید... ارزش هامی میرند و می سوزند...

آیدا :

بله تلخ بود. به تلخی حقیقت...
خیلی ممنونم یاس عزیز از توجه و تعریفتون.
گل نخواهد فهمید... سوخته دل داند و بس...
همه چیز در حد اعتدال عالیست...
ممنون یاس عزیز...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۵:۳۹ ق.ظ



کلام شاعر فوق العاده بود... واقعا انتخاب بجا و زیبایی است...

آیدا :

ممنون یاس عزیز... بله شعر، خوب افتاد.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۵:۳۹ ق.ظ



سایت را باز کرده ام و خواهم خواند حتما...
ممنونم از معرفی اش... تک بینی ها همیشه پر مغز و خاص هستند.

آیدا :

و نحوه ی دسته بندی ایشان، خاص تر...
ممنون که به پیشنهادم توجه کردید...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۵:۴۰ ق.ظ



نفرمایید بانو...

همه ی ما از شما هزاران خوبی آموخته ایم... سپاس از محبتتان.

ممنونم بابت تریکتان... محبتتان ستودنی و مهربانانه و بزرگوارانه است... ممنونم...

آیدا :

سپاس از شما... بنده که درس پس میدهم در حضور شما...

خواهش میکنم. لایق بیش از اینها هستین...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۷:۱۷ ق.ظ



سلام آیدای هنرمند و عزیز

از خوندن متن بسیار زیبای شما لذت بردم و البته کمی دلم گرفت

ممنون بابت معرفی لینک ها

موفق باشید و همیشه سلامت و دلشاد

در پناه خدا

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم

ممنون از لطفتون... ببخشید اگر متن تلخ بود.

ممنون از شما.

همچنین شما...

در پناه او...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۸:۵۱ ق.ظ



سلام

خوش منظره ایست افق این خانه....مانا باد و سرشار از مهر و عاطفه

.....

برگ سبزی تحفه ی درویش:

زمستان پر از سرماست و مرگ زمین

اما میان این سردی و مرگ

باز امید سبز شدن دارد این زمستان و زمین

خوب که مینگرم

این زمستان هم شبیه توست!

آیدا :

سلام خانم خان آبادی عزیز
خیلی از آشنایی و حضورتون خوشحالم... ممنونم از محبت تون.
شعر بسیار زیبایی است. معنای عمیقی دارد. متشکرم...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۹:۳۹ ق.ظ



آیدای عزیز نوشته ی شما که شیرین بود منظورم راز عشق ... بود
پاینده باشی عزیز

آیدا :

ممنونم دوست عزیز... بله راز تلخی است...
همچنین شما...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۵:۵۹ ب.ظ



حادثه ها
زاده ی تخیل ماست.
در من
و در او.
جزیره ای است
بین ما
بی نسیم از دریا.
دراو حکایت
اما
همان بازی است
که هرگز از تکرارش
خسته نمی شود.
درمن اما
قصه های پیشین جاریست .
لیلی را از چشم مجنون
دیدن است
رامین وار کمند کیسویش گرفتن است
و بر قله های بکر طراوت دشت
نفس پوئیدن .
حادثه اما باقیست

در من

در او

حادثه اما نه تکراریست.

(کوروش)

آیدای عزیز

دروود بر تو و قلم آراسته به احساسات

اگر چه زیاد با دلنوشته هایت آشنایی زیادی ندارم اما آنقدر رقت احساس زیاد بوده و اندوه فوران می کرد .
مانده ام که چه می شود گفت ؟ جز تحسین کلام . که رنج نامه ای را زیبا نامیدن خوش و دلنشین نیست .
فقط می توانم بگویم اندوه محو و شادیت افزون باد .

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز

شعر زیباتون من رو یاد این بیت انداخت که می گوید:

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می شنوم نامکرر است.

بی نهایت ممنونم از لطفتون و خوشحالم از حضورتون.

جناب کوروش عزیز، خوب درک کردید احساس جاری در متن را...

ممنونم از همه ی لطفتون...

پاسخ دادن

دانشمگ می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۷:۲۵ ب.ظ



سلام

وصف اینهمه رازو رمز در عاشقی شمع و شعله و پروانه جز با قلم ریز بین و شاعر شما ممکن نیست.

ممنون از این عاشقانه زیبا

سنت پسندیده ایست لینک به بهترین ها .ممنون

آیدا :

سلام دانشمگ عزیز

لطف کردین که با همه ی مشغله ای که دارید، باز هم من را همراهی کردید... بی نهایت سپاسگزارم...

ممنونم از اینهمه لطفتون...

در ضمن باید تبریکی هم به شما گفت. پست طنزگونه ی شما نیز در آن صفحه از روزنامه چاپ شده بود. من

قلم شما را هم خیلی دوست دارم.

باز هم ممنونم...

پاسخ دادن

اسماعیل می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۱ در ۹:۱۸ ب.ظ



سلام

گفتن از عشق -این راز مگو-دل شیر می خواهد که از فرار معلوم شما دارید.عشق چیز غریبی است آتقدر که من ترسو ترجیح می دهم به ریسمان پوسیده ی عقل آویزان شوم.می گویند اول آسان می نماید ولی در آخر به ورطه ی مشکلات می اندازدت.سودایی است که به جنونت می کشد .دلت را دوزخ و دو چشمت را جیحون می کند.بازبچه ی کودتان کویت می کند.بر زبانت مَهر می نهد و از درون می سوزاندت.چاره همان سوختن و نیست شدن و شاید هستی یافتن است.
نمی دانم .عشق چیز غریبی است بانو.
-نوشته تان زیباست ولی یک عیب بزرگ دارد توقع ما را زیاد کردید، رفت.

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز
چقدر از حضورتون خوشحالم...
دل شیر ندارم، ولی روحی دارم آشفته که مهارش را از کف داده ام... عقل را بچسبید اسماعیل عزیز...
عشق بحریست که گر بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست.
چاره... چاره ای باید جست...
غریب است... غریب...
لطف شما باعث شادی من است، ولی یک عیب دارد، بار مسئولیت من را سنگین کردید، رفت...
اسماعیل عزیز، خیلی ممنونم ازتون...

پاسخ دادن

ای کاش می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۱ در ۶:۴۴ ق.ظ



سلام
نوشته هاتون خیلی قشنگند

آیدا :

سلام دوست عزیز
و لطف و محبت شما زیباتر ...
متشکرم دوست من.

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۸ ق.ظ



کاش میشد فهمید راز عاشقی پروانه
کاش میشد حس کرد

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ای کاش... ای کاش...

ای کاش لافل میشد نفهم بود... خودم را می گویم... زوال عقل و تحلیل حافظه، گاه نعمتی است...

کاش میشد...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۸ ق.ظ



عاشقانه مینویسی و مستانه میخوانم

آیدا :

لطف می کنید و قدر این همه محبت را می دانم...
متشکرم...

پاسخ دادن

امیر می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۱ در ۴:۵۱ ب.ظ



درود بسیار

لذت بردم از خواندن این متن زیبای شما .
امیدوارم در این وبلاگ بیشتر شاهد هنرنمایی های ادبی شما باشم
از معرفی و اطلاع رسانی هایتان نیز بسیار سپاسگزارم .
همیشه شادو سلامت و پیروز باشید

آیدا :

سلام بسیار بر جناب امیر عزیز
و من حظ بردم از حضور شما...
امیدوارم لیاقت لطف شما و دوستان را داشته باشم.
همچنین شما... شاد و سلامت و پیروز...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۱ در ۵:۱۵ ق.ظ



سلام بر آیدای گلم...

خوبی عزیزم؟

امیدوارم روزهای بهاری زیبایی رو پشت سر بذاری...
بیخس عزیزم اگر این مدت نتونستم باشم...
این عاشقانه رو چند بار خوندم.. چقدر خوب و زیبا توصیف کردین با این که تلخ بود اما زیبایی کلمات تلخی این
عشق و عاشقی رو پنهان میکرد...
امیدوارم همیشه باشید و بنویسید و ما لذت ببریم...

فدای شما...

آیدا :

سلام مامان بهار عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
همچنین شما...
خواهش میکنم... نگید... شما همیشه لطف داشتید...
خیلی ممنونم از لطفتون و نگاه خوبتون.
خیلی ممنونم...

پاسخ دادن

یک انسان می گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۱ در ۹:۳۸ ق.ظ



سلام
اولا اگر نگفتم، خانه جدید مبارک...
و دوما در مورد مطلب:
نگاهی متفاوت بود، اینجوری ندیده بودمش،
به قول اون دوست بالایی توقعمون رو زیاد کردید رفت!

آیدا :

سلام

خیلی ممنونم دوست عزیز
ممنونم از لطف و دقت تون...
و شما هم شرمنده کردید، رفت!

پاسخ دادن

ریحانه می گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۱ در ۴:۴۶ ب.ظ



واقعا قلم زیبایی داری بهت تبریک میگم

آیدا :

سلام ریحانه ی عزیز
ممنونم از لطف. نگاه تو زیباست...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۳:۱۸ ق.ظ



سلام آیداجان فول العاده بود. آیدا جان با نوشته هات بطور عجیبی آروم میشم

آیدا :

سلام مریم عزیزم

ممنونم از لطفت...

مریم جان باور می کنی که حضور تو و کامنت هات برام آرامش خاصی به همراه داره؟

ممنونم از همه ی لطفت...

پاسخ دادن

mehran می گوید:

ردیبهشت ۱۹، ۱۳۹۱ در ۳:۲۳ ب.ظ



سلام ایدای عزیز همیشه برا من نوع نوشته ها و نحوه و شیوه کاربرد کلمات در نوشته هاتون حالب بوده خیلی شاعرانه و با متانت خاصی حرف میزنید این واقعا یک هنر است که شما در اختیار دارین.....

آیدا :

سلام مهران عزیز

خیلی ممنونم از اینهمه لطفتون. ممنونم از اینهمه محبت...

پاسخ دادن

پروین می گوید:

پهن ۱، ۱۳۹۱ در ۱:۲۷ ق.ظ



ان روزگار زن همسایه بدون شمع در تاریکی قران می خواند ومرد نابینا از چشمانش نوری می تابید ومی خواند ومردکور استخاره با قران می گرفت و کربلایی کاظم یکباره حافظ کل قران می شد واز انتها به اول می توانست بخواند وحتی واو قران را با واوی که مال قران نبود فرق نهد که در کلمات قران نوری بود که او می دید ان روزگاران مهمانی می توانست بگوید این کتاب از شیعه است که نوری دارد و ان روزها گلاب بوی یار می داد وسوز شمع و عشق پروانه نشان عاشقی بود که نمی دانست سربینداز د یا دستار درپای نگار . شولا نشینان دلهای عاشق داشتند ودرس عشق وحیا وغیرت با خون عجین بود لباس مادری و وفا برتن ها دوخته بود ویا اسکناس سودا نمی شد ویا مهریه بها نمی خورد ولباس سپیدعروسی با الگوی بانوی مظلوم عشق با هرسختی به کفن سپید پیوند می خورد وامام دیده بان اعمال بودوروزها مقدس وشهادت ده و زمین وزمان شهاده ده و جوارح وسنگ درکف نبی لا اله الا الله می گفت ومردبه علی می نازیدو زن به فاطمه و علی به فاطمه و فاطمه به علی وشفاچه نزدیک بود به منبر ودعا وسنگ به زیارت می امد وسنگ از خشیت خدا فرو می غلتیداماحالا با تمام فیزیک وشیمی و فیزیولوژی وزنتیک ودنیاک سرشار از قوانین مادی دلهاجقدر تشنه اند فیزیک فروغ ماه را تجزیه می کند وشیمی خاکش را اما ماه محتاج شمشیری است که با عشق او را شق کند ...گوسفند قربانی می خواهد نه کشتنخدای فیلسوفان را نمی خواهد خدای عاشق وغیور ابراهیم را می طلبد

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: `` `<abbr title="">` `<acronym title="">` `` `<blockquote>` `<code>` `<del datetime="">` `` `<i>` `<q cite="">` `<strike>` `` `<cite="">`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

متضاد یا مترادف؟ مسئله اینست ...

ارسال شده در فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ by

aida2

زندگی شیرین است، اما سخت. زندگی سخت است، اما شیرین. آیا حلاوت زندگی مستلزم سختی هاست، یا سختی ها به مذاق ما خوش می آیند؟

...

هر چقدر که دیروز و امروز را می کاوم بیشتر پی می برم که گویی زندگی همچون ردایی بافته شده از تار و پود تضادهاست، بر قامت بشریت. پارادوکس بزرگی که ماهیت و هستی خود آن نیز بسته به تضادی دیگر است و زندگی معنا نمی یابد مگر در کابین مرگ.

پس آیا نباید سختی ها، غم ها، درد ها و رنج ها را که تضادهای حلاوت انگیزی را بر ایمان به ارمغان می آورند، با نگاه دیگری دید؟ که اگر این ها نبودند، خوشبختی هرگز میسر نمی شد. که حتی رویای آن نیز موجودیت نمی یافت؟

...

ولی نگاهی دیگر، از زاویه ای متفاوت، مرا بدین حقیقت می رساند که انسان خود طالب سختی هاست. که انسان تاب آرامش و عافیت را ندارد. که نمی تواند هیچ گونه آرامش و سکونی را بیش از چند صباحی تحمل کند. که حتی اگر شده با پرتاب قطعه سنگی، سکون دریاچه ها را به تلاطم می کشاند و عافیتش را با زدن نقش عقابی تیز پرواز بر پوست سالم و شادابش به چالش می کشد.

شاید انسان حقیقتاً رانده شده ی بهشت است. انسانی که آرامش، نعمت و خوشبختی را تاب نیاورد و کنجکاو و ماجراجویی اش او را به ورطه ی تضاد ها هل داد. شاید خوشبختی تنها رویایی است پنهان، در ضمیر ناخودآگاه انسان. شاید خوشبختی در دنیای خاکی موجود نیست و دنیا تنها سختی است و آرامش، خاطره ای است از دوران خوش پیش از سقوط به فرش. شاید زندگی نه حاصل تضادها، بلکه ساخته شده از مترادف های واژه ی "سختی" است و برای همین است که هر چیزی سرانجام به سختی و درد ختم میشود...

شاید آنکس که به زندگی خود پایان می دهد، راز مترادف ها را کشف کرده است. پی برده است که خوشبختی در دنیای خاکی، سرایی بیش نیست و برای دست یافتن به آن باید تنها متضاد زندگی را بدان تحمیل کرد و با قایق مرگ بسوی ساحل خوشبختی شتافت ... که خوشبختی را باید در جهانی دیگر جست. جهانی که تابع متضادها و مترادف ها نیست. که فارغ است از قوانین و قید و بند های دستوری...

...

ولی زندگی شیرین است. زندگی، **سخت شیرین** است. دویدن بسوی سراب خوشبختی، در زیر آسمان آبی زیباست. عشق ورزیدن، هرچند به شکست و ناکامی ختم شود، لذت بخش است. سیمای مادری درد کشیده پس از وضع حملی جانکاه، روحانی است. نخستین گریه ی نوزاد، اشک شوق، فریاد آزادی، نمادی است از شادی...

...

آه، از هر طرف که می روم باز هم به تضادها می رسم. آری، بی شک خوشبختی حاصل تضاد هاست. دست کم در عالمی که ما به آن تعلق داریم...

پس می پذیرم درد و سختی را تا بچشم طعم **مَلَس** خوشبختی ...

کلام شاعر:

مرهم ز چه سازیم که این درد که ماراست / دانیم که از درد توان جست دوا را. (خواجوی کرمانی)

پی نوشت: این بریده ی منتخب از کتاب "یک مرد"، در وبلاگ دوست خوبم، **آقای تهرانی عزیز**، خیلی به دلم نشست. واقعا ارزش خواندن و تأمل کردن را دارد...

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

27 پاسخ به متضاد یا مترادف؟ مسئله اینست ...

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۳ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...

خوبین؟

صبحتون به خیر...

آیدا :

سلام بر یاس عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۴ ق.ظ



خیلی عالی نوشتید این متن را... مخصوصا پاراگراف های آخر و پایان بسیار خوب متن... به واقع هم خوشبختی حاصل این تضادهای هر لحظه است...

آیدا :

ممنونم از لطف و توجه تون...

بله مسلما جز این نیست...

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۵ ق.ظ



ما در این دنیای فانی، چیزی را به همراهان داریم که دیگر موجودات از آن بی بهره اند. درک چرایی و چیستی بودن... این مهمترین موهبتی است که خداوند برای ما در نظر گرفته... به نظرم درک این موضوع به خوشبختی منجر خواهد شد...

آیدا :

بله کاملاً حق با شماست. البته انسان ها به جای درک، تا کنون تنها این موهبت را آلوده اند به خرافات، آن هم با هدف سوء استفاده های شخصی. برای همین است که خوشبختی حاصل نمی شود... ممکن است ولی ناشدنی. فعل قابلیت موجودیت دارد ولی فاعل در هوای دیگری است...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۶ ق.ظ



کلام شاعر بسیار زیباست... خیلی هم اسم خوبی برای این بخش انتخاب کرده اید...

آیدا :

ممنونم یاس عزیز... اینهمه به لطف ایده ی ناب شماست... متشکرم.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۶ ق.ظ



متنوبلاگ شاهین عزیز هم واقعا جالب بود... خیلی خیلی خوب... مرسی از لینک...

آیدا :

بله متن خاص و دلنشینی است... واقعا خوب... مرسی از شما...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۲۷ ق.ظ



مرسی از اینکه اینجا را به روز نگاه می دارید بانو... متشکرم...

آیدا :

من متشکرم از همراهی و لطف شما، یاس عزیز...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۶:۱۱ ب.ظ



سلام ایدا بانو

من با این کلمات بیگانه ام درد سختی

وبا اینها خوشبختی حلاوت.....

آیدا :

سلام دوست عزیزم

نگوید... اینکه یعنی پوچ مطلق!

بیگانه نیستید. درست ببینید. حتما همه ی این ها در نهادتان هست... بی شک...

پاسخ دادن

نارون می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۶:۳۱ ب.ظ



سلام دوباره بر آیدای عزیز

خیلی خوب بود و زیبا 😊

پیروز باشی

آیدا :

سلام نارون عزیزم

خوشحالم از دیدار مجددت...

خیلی ممنونم و متشکر. 😊

پاینده باشی...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۳:۲۱ ب.ظ



سلام ایدا عزیزم سختی و شیرینی این روزگار خندیدن و گذشتن و صبر و سکوت... کلماتی که باهاشون عجین

شده ام وباز...

آیدا :

سلام مریم عزیزم
"و باز..." فکر می کنم که خیلی خوب این را می فهمم...
"و باز..." چه همه حرف داشت...
ممنونم... ممنون.

پاسخ دادن

امیرمهدی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۱ در ۴:۵۶ ب.ظ



عجب قلمی چه پری چه بالی به به

جدی میگم چراکه نه من روباهم نه شما..وا بلانصبت شما..

نگارش و متون انتخابی و درست چیدن کلمات دارای وزن واهنگ فشنگی هست

اخرش تویه چیزی میشی کاش ده روز یک پست هم تو اسپشیاک میزاشتی

ولی ممنون از نوشته هات لذت میبرم

آیدا :

سلام دوست عزیز
ممنونم از لطف و تعریفون.
قبلا در اسپشیاک زیاد فعالیت کردم. اینجا هم جزئی از اسپشیاک هست... می دونید، اسپشیاک یک خاصیت
داره و اون اینکه سکوی پرش هست... اسپشیاک واقعا اسپشیاک...
روح نوید شاد...
من هم از شما ممنونم...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۱ در ۱۰:۰۷ ق.ظ



تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو

اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا-مولانا-

دنیا بر اساس تضاد بنا شده و این گاهی درد آور است و گاه غیر قابل تحمل

وبقول شما پارادوکس ایجاد شده مسبب آرامش و شناخت می شود همچون سیاهی و زشتی و.. که اگر
نباشد

پی بردن به نور و زیبایی ناممکن.

نوشتر زیباییات اگرچه در نهران از فلسفه ای خاص تبعیت می کرد اما خوشی را خوابی شیرین میداند که چشم

گرم نکرده ، مادر روزگار بیدارت می کند.

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز
ممنون که هر بار با شعر زیبایی مهمانم می کنید...
چقدر شما خوب متن ها را می فهمید...
چقدر زیباست این جمله، "خوشی را خوابی شیرین میداند که چشم گرم نکرده، مادر روزگار بیدارت می کند."
دروود بر شما نیز... وجودتان پایدار...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۱ در ۱۶:۴۷ ب.ظ



سلام آیدای مهربان و هنرمند
متن زیبا و قابل تاملی بود
همیشه سختی های زندگی به شیرینی هایش غالب است با یک نگاه به گذشته می شود این را ثابت کرد
حتی شیرینی های زندگی سختی های است که آسان شده ...
شاید خیلی بد بینم اما شیرینی واقعی در هدفی ست که به خاطرش خلق شدیم
کمال و رسیدن به قوام و پختگی و از جنس دریا شدن مثل اسم بسیار بسیار زیبای وبلاگت
از جنس دریا شدن
از جنس خدا شدن
به او رسیدن و با او تا ابد خوشبختی را تجربه کردن
نه بهشتی که به ارزنی نمی ارزد در مقابل وصال بی همتایش
اگر امید به وصال محبوب نباشد بهشت هم ادامه ی همین دنیای مزخرف و مسخره ی خاکی این دنیاست که
وصفش هم کودکانه و ابلهانه است
خوشبختی و شیرینی وصال در مقابل سختی های این دنیا معامله ی زیباییست که شاید افق دید ما تا در این
دنیا هستیم هرگز عظمتش را درک نخواهد کرد برای همین است که شاید همه چیز گاهی ناعادلانه به نظر
می رسد ...
این دنیا هر چه هست سختی و رنج است
خودش فرموده ما انسان را در رنج آفریدیم ... اما باید صبور بود و شاکر و تا آنجا که ممکن است "خوب"
ممنون آیدای عزیز بابت این پست عالی که باعث شد کمی به حقایق زندگی فکر کنم
ممنون

آیدا :

سلام دوست بسیار مهربانم... هر روز بیشتر از آشنایی با شما خوشحال میشوم...
ممنونم از لطف و محبت تان.
چقدر این جمله ناب است، "شیرینی های زندگی سختی های است که آسان شده ...".
من هم کاملا با شما موافقم. کمال و وصال، اهداف والای زندگی اند و زندگی با همه ی سختی ها به نظر
شیرین خواهد آمد اگر روزی به آن مقصد برسیم.
بهشت یعنی آغوش امن او، نه هیچ چیز دیگر...
"افق دید ما تا در این دنیا هستیم هرگز عظمتش را درک نخواهد کرد برای همین است که شاید همه چیز
گاهی ناعادلانه به نظر می رسد ...". موافقم...
ممنون دوست عزیزم بابت این کامنت فوق العاده...

شب های نقره ای می گوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۱ در ۱۶:۵۳ ب.ظ



در ضمن عاشق اسم وبلاگم
اسم وبلاگت خیلی عارفانه ست اصلن خودش شعره
اسم وبلاگتو خیلی دوست دارم حال و هوای خیلی خیلی خوبی بهم می ده مثل نوشته هات
موفق باشی و ایشالله سلامت آیدا جان
در پناه لطف و کرامتش باشی الهی

آیدا :

ممنونم دوست عزیزم
من هم این اسم را دوست دارم... خوشحالم که چنین نظری دارید...
حضور شما هم در من احساس خوشایندی را ایجاد می کند.
همچنین شما... سلامت، موفق و شاد...
در پناه او...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۱ در ۲۱:۰ ب.ظ



سلام بر آیدای شیرین سخن ...
خوبی عزیزم..
امیدوارم احوالتون خوب باشه و این روزهای بهاری به شما و خانواده خوش بگذره...
چقدر خوب این پارادوکس رو نوشتین خیلی روان و زیبا..
تضاد این زندگی هم دوست داشتتیه.. شیرینی و سختی در کنار هم معنی پیدا میکنه.. اگر شیرین و روان
باشه هیچ حلاوتی نداره.. " پس می پذیرم درد و سختی را تا بچشم طعم مَلس خوشبختی " عاشق این
قسمت از نوشته شدم..
خیلی خیلی خوب بود.. لذت بردم عزیز دلم...
پاینده باشی...

آیدا :

سلام بر مامان بهار مهربان
ممنونم خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
اینجا تابستان است... اصلا بهاری نداشتیم...
ممنونم از لطفتان. خوشحالم که خوستان آمده...
ممنونم...
همچنین شما و خانواده ی محترم...

م مثل مینرا می گوید:

فروردین ۲۶، ۱۳۹۱ در ۵:۰۲ ق.ظ



سلام دوست خوب و نازنینم

.....

این شعر از من نیست

این شعر را یک پرستوی عاشق

وقتی که جقتش را

باز ها شکار کرده بودند

نوشته است:

"یادش بخیر

در بالش گرم

کودکیم

با چند خط کوتاه

قصه ی شب

خوایم میبرد

چه زود

جای سرم

عوض شد

در بالش سنگین

روزگار جوانی

خوایم هدر شد....."

.....

جوانی پیری سلامتی بیماری تقدیر ماست ولاجرم گریزی از آن نیست. امیدوارم خوب باشی دوستم.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

چقدر این شعر زیبا و پر احساس است... چقدر...

ممنونم از این شعر...

گریزی نیست این ناگزیر را...

همچنین شما، دوست خوبم...

پاسخ دادن

شاهین می گوید:

فروردین ۲۶، ۱۳۹۱ در ۶:۰۹ ق.ظ



سلام رفیق

ممنون از لطفت به متن انتخابی وبلاگ کوچولوی من!

متنت در حد عالی بودها....خبر داری؟

آیدا :

سلام آقای تهرانی عزیز
کوچولو!... نه نگید... شما کم می گید ولی گزیده... مطالب شما همیشه ناب و تامل برانگیز هستن...
شما جزو بهترین دوستان انگشت شمار من هستید... می دونستید؟
ممنونم برای همه ی لطفون...

پاسخ دادن

ای کاش می گوید:

فروردین ۲۷، ۱۳۹۱ در ۵:۰۶ ق.ظ



سلام

شاید آنکس که به زندگی خود پایان می دهد، راز مترادف ها را کشف کرده است. پی برده است که خوشبختی در دنیای خاکی، سرابی بیش نیست و برای دست یافتن به آن باید تنها متضاد زندگی را بدان تحمیل کرد و با قایق مرگ بسوی ساحل خوشبختی شتافت ... که خوشبختی را باید در جهانی دیگر جست. جهانی که تابع متضادها و مترادف ها نیست. که فارغ است از قوانین و قید و بند های دستوری...
منم تو زندگیم به این مرحله رسیدم. ولی چرا وقتی می خوام برم، مرتب تصویر مادر و پدرم به ذهنم میاد، که سالها منو با تمام تحقیرهایی که از سوی جامعه با آدمهایی مثل من میشه. همه رو تحمل کردند. صدای شکستن غرورشون رو بارها شنیدم. ولی بازم به خاطر اونها، چه طوری برم؟ شاید غرورشون دیگه به خاطر من نشکنه
من محسور قلم شما شدم.....

آیدا :

سلام دوست عزیزم

این احساس کاملا طبیعی هست و برای همه ی ما که این شرایط رو داریم پیش میاد، ولی هر بار یک چیزی مانع از عملی کردنش میشه. از پدر و مادر بگیر تا آبی آسمان... در واقع ایده ی این متن بر می گرده به چند سال پیش که من دقیقا همین احساس رو داشتم.
دوست من، چنین پدر و مادری که وصف کردی، به وجود من و تو زنده هستن، خوب میفهمی که چی میگم چون در شرایط تقریبا مشترک هستیم. پدر و مادری که فقط تو می دونی، خودشون و خدا، که چه چیزهایی رو تحمل کردن و میکنند، حقشون این نیست که وجودمون رو ازشون دریغ کنیم. این خودخواهی و ناسپاسی محضه.
شکستن غرور برای اون ها اهمیتی نداره. اون چیزی که اون ها رو میشکنه، این طرز فکر ماست... برای مردن همیشه وقت هست، اونچه که از دست میره لحظات زندگیه... و هیچ کس، هیچ کس از فردا خبر نداره...

ممنونم دوست عزیزم. هم از لطف و هم اینکه حرف دلت رو زدی...

پاسخ دادن

ریحانه می گوید:

فروردین ۲۸، ۱۳۹۱ در ۵:۰۰ ق.ظ



آیدا :

ممنونم ریحانه ی عزیز، از لطف... ممنونم که مطالبم رو دنبال می کنی...
ممنونم عزیزم. من هم...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۲۸، ۱۳۹۱ در ۷:۰۶ ب.ظ



دردها را به امید دوا میگذرانیم و سختی ها را به امید آسایش ..
همه وهمه در کنار کور سوی کرم رب کریم.
از پوچی خبری نیست.
جمله های کامنت فبلی فقط خستگی یه مادر که گاهی بیماری های متعدد همسرش نفس های امید واریش را به شماره میاندازد.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

بله می فهمم تون. امیدوارم که امید یک نفس تا وادی عافیت، شما و همسرتان را همراهی کند...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۲۸، ۱۳۹۱ در ۷:۰۹ ب.ظ



آهنگ وب محشره محشر

آیدا :

ممنونم دوست عزیزم. متشکرم...

در مورد پیام خصوصی تون... چون بلاگفا باز نمی شد، اینجا جواب میدم...

من هم مدتی تعریق شدید داشتم بطوریکه روزی چند بار لباس ها و ملحفه ی تختم رو عوض می کردن. هیچ دکتری علتش رو نفهمید. توضیح علتش خیلی طولانیه ولی لب کلام اینکه ناشی بود از کمبود ویتامین گروه ب. هفته ای یک نوروبیون تزریق کردم. آمپول ویتامین گروه ب هست. بمدت سه ماه. مشکل تعریق برطرف شد. این آمپول ضرری نداره. بعنوان داروی تقویتی بگین دکتر براشون تجویز کنه. البته اگر صلاح می دونه. ایشالا که بهتر بشن.

پاسخ دادن

بهمن می گوید:

فروردین ۲۹، ۱۳۹۱ در ۴:۰۷ ب.ظ



وبلاگ جدید مبارک
اون عکس "درباره ی من" خیلی جالبه...
امیدوارم به خوبی و خوشی بنویسی...
حال و هوا ی اینجا بهتره...

آیدا :

خیلی ممنونم بهمن عزیز... خوش آمدی...
بله من هم اون عکس رو خیلی می پسندم.
ممنونم از آرزوی خوبت...
باز هم ممنون.

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۱۷ ق.ظ



سلام آیدا جان
ممنون از راهنمایی شما خانم

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خواهش میکنم. وظیفه است...

پاسخ دادن

پاسخ دهید

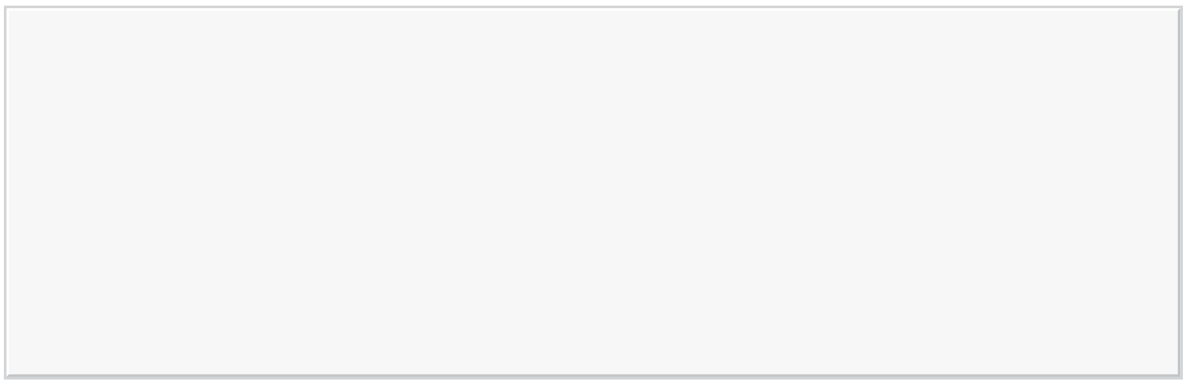
نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه



نما می‌توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

ساختمان رو به رویی را خراب کردند. دو کارگر نوجوان و کم بنیه، از یک صبح تا ظهر، با دو تیشه ی مستعمل.

ساختمان رو به رویی چه مظلوم و بی صدا سرنوشت محتومش را پذیرفت و پیکر به تیشه هایی سپرد که بی رحمانه خاطرات سالیان را غبار می کردند. ساختمان رو به رویی حتی ناله ای هم سر نداد. تنها آه می کشید آن هنگام که یاد ایام به ملکوت می شتافتند و در فضا نیست می شدند.

ساختمان رو به رویی را خراب کردند و به جایش چهار طبقه ای ساختند. ساختمانی یقر با هیبتی سخت و سنگی. دو سال تمام ساختنش زمان برد. چندین و چند مرد تنومند، شب و روز، در زیر تیغ بی رحم آفتاب ظهرهای تابستان و در برف و کولاک و یخ بندان ناجوانمردانه ی زمستان ها، کار کردند و عرق بر جبین نشاندهند. ساختمان نو ظهور، با کاشتن هر تیر آهن و گذاشتن هر آجر بر روی آجر، مغرورانه قهقهه سر داد و عربده های پیروزمندانه کشید و گوش فلک را از خبر آمدنش کر کرد. چهار طبقه نمی دانست که بر سربر بزرگی تکیه زده است و بهای هستی اش، آوارگی پیر زال زمانه است. مغرورانه بر آن سربر تکیه زده بود و بلندی قامتش و بزرگی هیبتش، احساس بزرگ بودن پوچ و کاذب را به او القاء می کرد.

من لحظه به لحظه شاهد مرگ خاموش ساختمان رو به رویی بودم و به چشم دیدم که تا آخرین لحظه لبخند به لب داشت. لبخندی غبارآلود و دردمندانه. نگاهش رو به آسمان بود و قطرات اشک پنهان در گوشه ی پلک هایش از گرد و خاکی که تیشه های مهاجم به راه انداخته بودند، به گل نشسته بود. اشک و لبخند، چه تلفیق غریبی برای لحظات واپسین...

و همچنین شاهد شکل گیری چهار طبقه ی اشغالگر. از نطفگی تا روزی که به ثمر رسید. به چشم دیدم که نطفه اش را از شالوده ی سست عنصری و غروری کاذب بستند. چهار طبقه رشد کرد و بالید. قد کشید و در کوچه ی ساختمان های نو ظهور، سری در میان سرها در آورد. با تکبر، به گلو باد می انداخت و با دیده ی تحقیر به تک و توک ساختمان های باقی مانده ی کهن می نگریست.

این است رسم دنیا... سست عنصران و بی بته گان فرومایه به اعتبار گذر زمان، نو پسندی و طبع تنوع طلب روزگار دمدمی، فائق می آیند بر اصالت مندان و فرزنانگان؛ و عالم جمادات و نباتات و انس و جن هم ندارد.

من تاب لبخند های بی وقار چهار طبقه ی تازه سوار بر مرکب زمان را نداشتم و تحمل خاطره ی لبخند اشک آلود ساختمان فقید را که چون پس زمینه ای ماندگار، چهار طبقه را احاطه کرده بود و حجم نگاه مرا پر می کرد.

بناچار پرده ای را به بهای فراق آفتاب، حائل قرار دادم میان نگاه خود و آن نماد حقیقت تلخ بقاء. روز ها و ماه ها در پس پرده گذشت. خورشید، گاه به گاه در گوشه کنار پنجره درزی می یافت، راه باریکه ای برای دخول به عالم مجهول آنسوی پرده؛ ظریف ترین انوارش را به حضورم می فرستاد تا سفیر صلح شوند میان نگاه من و حقایق دنیای دون.

روزی صدایی آشنا در کوچه پیچید. صدایی همچون نوای شوم صور اسرافیل که لرزه بر جانم انداخت. صدای تیشه ها و تپش قلبی که کند و کندتر می شد. و غباری در آسمان که خبر از کوچ جبرانه ی خاطرات می داد. سراسیمه پرده را کنار کشیدم. خاطرات آواره را دیدم که آخرین نگاه را به آشیانه ی نیمه ویران شان می انداختند و بسوی مقصدی نامعلوم، در افق ناپدید می شدند. ناگهان نگاهم با نگاه چهار طبقه تلاقی کرد. نگاهش نگاه چند ماه قبل نبود و آن لبخند پر ز نخوت بر لبانش خشکیده بود. قطرات آشکار اشک، آمیخته با غبار کارزار تیشه ها و ریشه ها، گوشه ی پلک هایش را به گل

چهار طبقه دیگر می دانست که ریشه در چه خاکی دارد و بر جایگاه چه کسی تکیه کرده است و از عمق جان فهمید حقیقتی را که روزی بر او نیز عارض خواهد شد. این حقیقت که خود نیز فردا بستری خواهد شد برای ریشه گرفتن بی ریشه ترکی...

به روایت شعر:

ریشه کن کرد اصالت ها مان

تیشه ای که ساختیم، از چوب بی ریشه ...

پی نوشت ۱: این پست زیبا، در وبلاگ دوست عزیزی با نام **یلدایی ترین** ، بسیار دلنشین بود و بلوغ زودرس فکری و احساسی این دوست برایم جای بسی شگفتی داشت. (با توجه به تاریخ نگارش سطرها)... متون ایشان همیشه نگارش و احساسات پخته ای داشته است... دو پست قبل ترشان هم خواندنی است...

پی نوشت ۲: و قاطعیت و پختگی این متن نیز ستودنیست. باز هم به قلم دوست خویم، **آقای تهرانی عزیز**...

پی نوشت ۳: از حسین عزیز، مدیر سایت **اسپیشیال** ، تشکر می کنم برای قرار دادن آهنگ بر روی وبلاگ. مثل همیشه لطف داشتند و من شرمندگی محبت های ایشان هستم.

پی نوشت ثابت: آیدا... وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

31 پاسخ به تیشه ها و ریشه ها ...

یلدایی ترین می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۷:۲۱ ق.ظ



آیدای عزیز ، خانم مهربان ... سلام
باور می کنی حضورت چقدر چقدر چقدر ... خوب است!
و باور می کنی نوشته های وبلاگی تو ... مفاهیمشان بسیار بسیار تامل برانگیزترند ...
امیدوارم قلمت که میدانم عزیز است ، می دانم حرفها از دلت می نویسد ، یاری ات می کند ، و میدانم بخشی از آرامشت می شود ... هر روز قوی تر شود و هر روز غنی تر نویسی ... تا جایی که پس از اتمام یک نوشته خودت به خودت لبخند بزنی ... و حتم دارم این اتفاق افتاده ...

آهنگ وبلاگ زیبا !
ای آشنا چشم دل بگشا حال من بنگر ...

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی ممنونم از لطفتون. و شما هم باور می کنید که چقدر متون شما من را تحت تاثیر قرار می دهد!

بله واقعا نوشتن به من آرامش می دهد. گاهی روزها بر سر جمله ای با خود کلنجار می روم و گاهی جملات سماجت می کنند و آن زمان واقعا آشفته ام. آزمون که حرف هایم در گلو می مانند. ولی وقتی واژه ها جاری شدند، آرامش نیز جریان می یابد...

بله این اتفاق افتاده. لبخند شیرینی است...

ممنونم. من هم این آهنگ را دوست دارم و خوشحالم که دوستم نیز دوستش دارد.

ای آشنا چشم دل بگشا، حال من بنگر...

دل دیوانه ی من به غیر از محبت گناهی ندارد. خدا داند... خدا داند...

پاسخ دادن

بلدای ترین می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۷:۵۷ ق.ظ



دوست داشتم متن را ... من به خنده های مغرورانه ی و پوچ آن چهارطبقه هم حق می دهم اما. خب امکاناتش از ساختمان پیر خیلی بیشتر بوده ... بیشتر هم خواهان داشته ... جو زده شده ... همه چیز و همه کس که ظرفیتشان بالا نیست ... همه که از اتفاقات درس نمی گیرند ... اما رسم روزگار همینست ... تا خودت به دردی دچار نشوی حال آنکه دردکشید را نخواهی دانست ... و چه زود درد کشید ۴ طبقه ... که برای آینده اش گریست ... آینده ای که دیروز با چشمهایش دید به نظرم خودش فهمید که چقدر از آن خانه ی قدیمی بدبخت تر خواهد شد ... که عمرش نصف او هم نیست ... حتی اهالی واحدهای مسکونی هم مثل آن یک خانواده ی ساکن در خانه قدیمی نیستند ... تازه! حوضی هم ندارد که هندوانه ای در آن بیندازی ... یا مثلا حیاطی که رختخواب در آن بهن کنی و قبل از خواب از زیر پشه بند ستاره بچینی ...

آیدا :

خوشحالم که دوست داشتید متن را...

چقدر این جمله را دوست داشتم،

”حتی اهالی واحدهای مسکونی هم مثل آن یک خانواده ی ساکن در خانه قدیمی نیستند ...“... دقیقا...

حیاط، حوض، ستاره... حتی خدا...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۰:۲۰ ق.ظ



سلام آیدا جان...

امیدوارم حالتون خوب باشه...

روزهای بهاری زیبا و نسبتا گرم بر شما خوش بگذره عزیزم...

خوب و زیبا توصیف کرده بودی غرور و تعصب بی جای ساختمان نوساز رو.. همیشه از ازل تا ابد این غرور و تکبر بوده و تا ابد هم ادامه داره.. بین ما آدمها .. کلا بین جانداران... و حتی این و میشه به غیر جاندار هم تعمیم داد.. دیدگاه نکته بینت در این زمینه فوق العادست...

چند بار متن و خوندم و هر بار بیشتر لذت بردم از قلم زیبای...

پاینده باشی عزیزم...

آیدا :

سلام مامان بهار عزیزم

من هم امیدوارم خوب باشید و خسته، نباشید...

همچنین بر شما...

ممنونم از اهمیتی که به متون من می دهید و با دقت می خوانید و می فهمید. آن هم با اینهمه مشغله...

ممنونم از لطفتون...

همچنین شما... پاینده...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۲۳ ق.ظ



سلام مثل همیشه زیبا بود .

گاهی یک چیز ساده مثل تخریب دیواری از خاطراتمان برای هر کس یک پیام مهم وقابل فهم برای هر کس با هر

سلیقه وطرز فکر دارد .

ومن چند روز پیش که از کنار خونه قدیمی پدر شوهرم که دیگه خونه نیست رد شدم .مطمئن شدم قلبم تنها

جای ثبت بهترین هاست.

راستی اون خونه را خراب کردن تا جاش یه برج بسازن .

آیدا :

مثل همیشه لطف دارید...

دیواری از خاطراتمان... چه تعبیر زیبایی...

ممنونم دوست عزیزم...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۷:۲۰ ب.ظ



سلام نازنین دوستم

قلمت چنان بی ریا وشیواست که بی اختیار ذهنم را قل داد میانه ی همه خاطراتی که از ساختمونهای کودکم

درذهن داشتم وامروز اثری از هیچ یک نیست

گاه فقط می توان گفت:

زندگی شروعی است ،

که آغازش را نمی فهمی

زندگی پایانی است ،

که آغازش را می فهمی

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از محبت تون.
بچگی هایمان...
ممنون از این شعر زیبا.
این شعرتان را در وبلاگ جناب کوروش دیدم، واقعا زیباست،

قایقی شکسته

نگاهی سرد

وچشمانی تنها...

حتی ماهی ها هم نگرانند

نمی دانند که

چرا، صیادشان دیر کرده

.....

و خدا نگهدار شما...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

فروردین ۳۰، ۱۳۹۱ در ۷:۵۱ ب.ظ



استوار. پیش فرو ریختن

لرزانکی هرچند بلند

به جایش

عبث نشانند

دردا و دریغ

بلبلان چهچه زن

در کوی نسیان فرو رفتند

و ما پرده های حریر زربافت

برچشمان ملتهب

کشیدیم

شیشه ی اسب نجابتان را نیست

چهار پایی را چهارستون بختان کردیم

افسوس که احساس را به سیمان ندامت

عوض کردیم

درد بر آیدای عزیز که جای سکوت، چرخه کلامم خود به خود نوشت

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز
واک عجب شعر زیبایی!... واقعا که شما خوب متن های من را می فهمید!... هر بار باعث تعجبم می شود...
دلن آینه است...
ممنونم از اینهمه لطفتون...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۳:۲۷ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...
خوبین؟
صبحتون به خیر و شادی...
بخشید دیر خدمت رسیدم...

آیدا :

سلام بسیار بر یاس بسیار عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید...
الان عصر است... عصرتان بخیر...
قدمتان هر زمان به روی چشم است...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۳:۲۹ ق.ظ



تمثیلتان از نتیجه ی ظلم و غصب بسیار عالی کار شده بود... به قولِ دوستان قلمتان آدم را مبهوت می کند که
چه بنویسد که در خور و شان متن باشد...
راستش این قسمتِ متن عجیب زیبا بود:
"ناچار پرده ای را به بهای فراق آفتاب، حائل قرار دادم میان نگاه خود و آن نماد حقیقت تلخ بقاء. روز ها و ماه ها
در پس پرده گذشت. خورشید، گاه به گاه در گوشه کنار پنجره درزی می یافت، راه باریکه ای برای دخول به
عالم مجهول آنسوی پرده؛ ظریف ترین انوارش را به حضورم می فرستاد تا سفیر صلح شوند میان نگاه من و
حقایق دنیای دون."

آیدا :

ممنونم جناب یاس
تعریف شما ارزشمند است... آه از سختی کامنتِ درخور گذاشتن نگویید که این دقیقا خصیصه ی متون
شماست.
من هم این قسمت را دوست دارم...
باز هم ممنونم یاس عزیز...

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۳:۳۰ ق.ظ



من نیز قلم یلداترین را بسیار می پسندم... می پندارم احساس را خیلی خوب می فهمند...

آیدا :

آشنایی با ایشان هم تحفه ایست از سوی شما... پختگی احساسشان باعث شگفتی است.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۳:۳۱ ق.ظ



همیشه موفق و پر قدرت باشید بانوی محترم...
قلمتان واقعا ستودنی است... و البته همیشه این انتظار از شما هست...

آیدا :

خیلی ممنونم یاس عزیز

همچنین شما...

تعریف شما بسیار برایم ارزشمند است... متشکرم.

پاسخ دادن

شب های نفره ای می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۴:۳۴ ق.ظ



سلام آیدای عزیز آیدای مهربان
چقدر عمیق دیدی و چقدر عمیق نوشتی و زیبا
زاویه ی نگاه ، وسعت نگاه و عمق نگاهت حکایت از پختگی دلی دارد که دریاییست ...
ممنون آیدای عزیز به خاطر این پست زیبا
پاینده باشی و همیشه سلامت
در پناه خدای مهربان

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم

و چقدر شما لطف و محبت دارید...

دلم هنوز قطره ایست. تا دریا شدن هنوز باید بارید و بارید...

من ممنونم از لطف و حضور شما.

و شما نیز... سلامت، سلامت و سلامت... شاد و پایدار...

شب های نقره ای می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۴:۳۶ ق.ظ



آهنگ و بلاگت هم بی نهایت با دلم بازی کرد
اینجا همه چیز زیباست ... باز هم ممنون آیدا جان

آیدا :

راستش با دل خودم نیز... خوشحالم که دوستش داشتید...
اینجا همه دوست هستند و عزیز... مهربان و همراه...
من ممنونم دوست عزیزم...

پاسخ دادن

شاهین می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۴:۵۷ ق.ظ



سلام رفیق
چه آهنگ زیبایی داری!
از لطفی که داری ممنون...
بدون اغراق باید بگم که متن این پستت خیلی خوب بود. حس زندگی اعطا شده به ساختمونها رو خیلی دوست
داشتم.
موفق باشی

آیدا :

سلام آقای تهرانی عزیز
ممنونم از لطفتون. بله، آهنگ زیباییست...
لطف نیست و حق مطلق است...
خوشحالم که متن را پسندیدین... تعریف و تایید شما ارزشمند است.
همچنین شما...

پاسخ دادن

لیلی می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۱۲:۲۷ ب.ظ



سلام
نوشته ات یک احساس قدیمی را در وجودم زنده کرد. از کودکی زمانی که می دیدم خانه ای را خراب می کنند
غصه می خوردم، برای از بین رفتن خشت خشتی که شاهد بسیاری از لحظات شاد و زیبا یا غمگین و تلخ بوده

اند. خانه ای که روزگاری مسلماً مایه آرامش خانواده ای بوده است و یادم می افتد که هیچ چیز نمی ماند چه ما بخواهیم چه نخواهیم. و چه سخت است خراب شدن چیزهایی که عمری به آن ها مانوس بودیم و شاید برای همین است که هر چیزی که جای آن قبلی را بگیرد برایمان ناخوشایند است . کاش همه بدانیم "که ریشه در چه خاکی داریم و از عمق جان بفهمیم حقیقتی را که روزی بر ما هم عارض خواهد شد. "

آهنگ هم مانند خودت و نوشته هایت فوق العاده است

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیزم
احساسات را می فهمم. دقیقا همین است که می گوید.
ای کاش بدانیم و بفهمیم و آنگاه قدر بدانیم...
ممنون دوست عزیزم. و شما نیز فوق العاده هستید. هر که نداند، من که می دانم...

پاسخ دادن

دانشمگ می گوید:

فروردین ۳۱، ۱۳۹۱ در ۹:۱۷ ب.ظ



سلام آیدای عزیز
گاهی فکر می کنم شما از یک دریچه دیگه زندگی و جریانات اطراف رو می بینید و چقدر زیب به مسائل روز ربط میدی و طعنه میزنید.
این حقیقت که خود نیز فردا بستری خواهد شد برای ریشه گرفتن بی ریشه تری...
این سطر گویای خیلی از واقعیت هاست که توجه به اون خیلی مسائل رو تو زندگی ها میتونه تغییر بده.

آیدا :

سلام دانشمگ عزیز
اول اینکه بی نهایت سپاسگزارم از اینکه با اینهمه مشغله و گرفتاری، باز هم به من سر می زنید. این لطف شما خیلی با ارزش است.
و واقعا ممنونم از لطف و تعریفتون. خوشحالم که چنین نظری دارید...

پاسخ دادن

mona می گوید:

دوبهشت ۱، ۱۳۹۱ در ۸:۴۷ ب.ظ



سلام عزیزم
بسیار زیبا...
آهنگ ویت بسیار به من آرامش میده ...
میشه مشخصات کامل موسیقی رو بگی تا سی دی ش رو تهیه کنم؟
ممنون

آیدا :

سلام مونا عزیزم

خوشحالم که اینجا می بینمت. ممنونم از لطف.
خوشحالم که آهنگ رو دوست داشتی.

راز دل، آلبوم رسوای زمانه، علیرضا قربانی.
این هم لینک دانلود،

<http://aidablog2.special.ir/wp-content/uploads/2012/04/01.-Raze-Del2.mp3>

امیدوارم لذت ببری.

پاسخ دادن

آسمان می گوید:

ردیبهشت ۲، ۱۳۹۱ در ۶:۰۰ ق.ظ



سلام

با شنیدن آهنگ صفحت دیگه مطمئنم که آگه خدا با وجود این همه بدی زمینی ها هنوز هم به آدم ها لطف
داره به خاطر فرشته های زمینیش هست، که یکیشون تویی
باور کن فرشته زمینی هستی

آیدا :

سلام دوست عزیزم

ممنونم از لطف و محبت تون. حرفتون رو قبول دارم، ولی... ولی من واقعا جزو اون فرشته ها نیستم. واقعا
نیستم. من پر از نقصم و ... من واقعا خوب نیستم... حداقل بر اساس معیارهای خودم...

پاسخ دادن

ای کاش می گوید:

ردیبهشت ۲، ۱۳۹۱ در ۶:۴۰ ق.ظ



سلام

خیلی زیبا نوشتید
باز هم محسور قلم شما شدم

آیدا :

سلام دوست عزیزم

ممنونم از اینهمه لطف و محبت تون...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۱ ق.ظ



سلام ایدای نازنینم

خوبی؟

روزت به خیر

آیدا :

سلام مریم خانم عزیز

خوشحالم که اینجا می بینم تون. لطف کردین.

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۹ ق.ظ



ساختمان رو به رویی چه مظلوم و بی صدا سرنوشت محتومش را پذیرفت ...
به مظلومیتش فکر می کنم ساختمانی که روزی شاید روزی به پر هیبت و پرغرور بود در مقایسه با کلبه های
اطرافش ...

خراب کردن ساده است بانو شاید خیلی سریع تر و ساده تر از یک صبح تا بعد از ظهر
ویران کردن ساده است نه با کلنگ و تیشه که گاهی با کلامی با نگاهی با بودنی یا نبودنی
و چه قدر زمان می برد این ساختن می بینی دو سال زمان می برد برای ساختن و تازه می شود یقر و بی
قواره

اما آیا ضمانتی وجود دارد که این مانا تر و بهتر باشد ...

آیدا :

یک مفهومی که من در این متن بر آن تاکید داشتم همین بود که ویران کردن چه سهل و است ساختن،

هیئات... شما واقعا متون را خوب می فهمید و دقیق می خوانید.

نه ضمانتی نیست... و قطعاً بهتر نیست و مانا تر...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۲۰ ق.ظ



این است رسم دنیا... سست عنصران و بی بته گان فرومایه به اعتبار گذر زمان، نو پسندی و طبع تنوع طلب
روزگار دمدمی، فائق می آیند بر اصالت مندان و فرزائگان؛ و عالم جمادات و نباتات و انس و جن هم ندارد.

این طلا نوشت پستتان است

آیدا :

ممنونم مریم خانم عزیز، نظرات شما برایم با ارزشند...

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۲۴ ق.ظ

خاطرات اواره حالا اواره تر می شوند ... دوباره ویرانی برای آفرینشی دوباره ... دوباره همان پرسش بی پاسخ ...
دوباره آشفتگی دوباره آشوب و بلوا ... و یک تلنگر دیگر
که هیچ چیز درین روزگار پایدار نمی ماند ... کاش یادمان بماند

آیدا :

کاش یادمان بماند...

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۳۱ ق.ظ

چهار طبقه دیگر می دانست که ریشه در چه خاکی دارد و بر جایگاه چه کسی تکیه کرده است و از عمق جان
فهمید حقیقتی را که روزی بر او نیز عارض خواهد شد. این حقیقت که خود نیز فردا بستری خواهد شد برای
ریشه گرفتن بی ریشه تری...
چه بار و شاید بیشتر این قسمت را خواندم تا فهمیدمش ... نمی دانم شاید هنوز هم نفهمیده ام آن را ...

آیدا :

فهمیدید، قطعاً فهمیدید. نظراتان گواه فهم بالای شماست...

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۳۳ ق.ظ

و بله بانو یلدایی ترین زیبا و لطیف می نویسند
پست جناب تهرانی را هم خوانده بودم حق با شماست

آیدا :

ممنونم که به پیشنهاداتم اهمیت دادید... یلدایی ترین به من می آموزد و به یادم می آورد آنچه را که از یاد برده
ام. جناب تهرانی هم که واقعا گزیده گوی هستند.

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۱ ق.ظ

شاهکار نوشته ای شاهکار

و چه قدر سخت بود کامنت گذاشتن برای متنی با اینهمه تمثیل و استعاره و واژه های ناب با چنین آرایشی بی بدیل
چندیدن بار خواندنمش و هر بار بیشتر مبهوت قلمت شدم بانو
زیاده گویی ام را ببخش
پایدار باشی

آیدا :

از لطفتون، از حضورتون، از درک و توجه تون ممنونم. بی نهایت...
هیچ زیاده گویی نیست. در بطن هر جمله تان درس و مفهومی نهفته است. نظراتان برایم خیلی با ارزشند.
ممنونم. ممنون.
شاد باشید...

پاسخ دادن

kiana می گوید:

۴ دیهشت ۱۳۹۱ در ۲۰:۲۴ ظ.ب.ظ



salam ayda jan
hesabi az rot sharmandeh hastam kheyli vaghte be inja naghl makan kardi va man taze emroz on
ham dast khali be didaret amadam
hekyat haman hekyat hamishegi hast modati tolani simsharj lehtab nadashtam va fagahat gahi ba
mobeil on mishodam va meilhaye khodamo chek mikardam
aman az in teknoloji ke age yek jaye on lang beshe hamechiz mokhtal mishe
say mikonam harchand dir be dir amma behet gahi sar bezanam
gheybatam ro paye bi marefatim nazar
khodet midoni doset daram
movazeb khodet bash

آیدا :

سلام کیانای عزیزم
خیلی خوشحالم که اینجا می بینمتون. امیدوارم حالتون خوب باشه.
اینطور نگید که من خودم شرمنده تر از هر شرمنده ای هستم و از کوتاهی هام خجل.
وظیفه ی منه که احوالپرس شما باشم. ببخشید همه ی کوتاهی هام رو...
دوستتون دارم. سلام برسونید به خانواده ی محترم...

پاسخ دادن

ریحانه می گوید:

۴ دیهشت ۱۳۹۱ در ۴:۱۲ ظ.ب.ظ



سلام آیداجان
بله حق باتون همیشه بی ریشه ها جای با ریشه هارو میگیرن
خیلی تلخه این واقعیت

آیدا :

سلام ریحانه ی عزیزم
خیلی تلخه... تلخ...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

لردیهشت ۴, ۱۳۹۱ در ۷:۴۶ ب.ظ



سلام بر آیدای عزیز
گفتم برای عرض سلام و احوال پرسى خدمت برسم
شاد باشى و عمر به پهنای آسمان شاد

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
چرا شرمنده کردید... این وظیفه ی من بود که برای سلام و عرض ادب خدمت برسم.
واقعا شرمنده شدم...
خدمت رسیدم ولی متاسفانه در ورودی کماکان بسته است!... امیدوارم بزودی سایتتان باز شود...
همچنین شما، شاد و سلامت و پایدار...

پاسخ دادن

مونا می گوید:

لردیهشت ۶, ۱۳۹۱ در ۶:۳۴ ق.ظ



خیلی ممنون آیدا جان هم از شما و هم از یکی از خوانندگان وبلاگتان که برایم پاسخ را روی وبلاگم گذاشت...
بوس

آیدا :

خواهش میکنم مونا جان، وظیفه بود.
من هم ممنونم از اون دوست عزیز...

پاسخ دادن

غریبه ای قریب! می گوید:

اسفند ۱, ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۰ ب.ظ



سلام، ما که مجبوریم این چهار طبقه ها رو بسازیم باید چی بگیم؟اگه کل جون ادمیزاد ۱۰۰ واحد باشه، تو هر مرحله از ساخت این ساختمونها درصدی از جون ماهم کم میشه.واقعا این چهار طبقه ها خیلی ظالم ند...
ممنون زیبا بود

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <cite=""> <cite>`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

لرزه بر ایمان ...

ارسال شده در اردیبهشت ۷, ۱۳۹۱ by

aida2

یک لحظه ایستادم. سرم را به سوی آسمان بلند کردم و پرسیدم:

آخر این راه کجاست؟ این جاده به کجا می رسد؟

جوابی نرسید... انتظار کشیدم... گردنم بسوی آسمان خشک شد، ولی لام تا کام حرفی نزد...

ولی سنگینی نگاهش را حس کردم. نگاهش برآیم پیامی داشت...

نگاهش می گفت:

خموش باش و به پیش رو ...

...

خموش بودم و به پیش می رفتم. ناگهان دست اوهام از میان ظلمت به دور گردنم پیچید و گلویم را سخت فشرد. سرم را به سوی آسمان بلند کردم و با نگاهی ملتسانه یاری طلبیدم. روی برگرداند. نگاه قهرآلودش می گفت: **خموش باش و به پیش رو...**

اوهام دست خشنش را بالا برد. سیلی سختی بر گونه ام نواخت. لب ها را بر هم فشردم و فریاد درد را خفه کردم. از آن بالا زیر چشمی نگاهم می کرد. همچنان خاموش بودم، ولی او گامی به جلو می خواست...

اوهام بازوهای نیرومندش را به دورم پیچید. بلندم کرد. در هوا چرخاند و با شدت بر زمین کوفت. آه از نهادم بلند شد. با نگاهی پر معنا در چشمانم خیره شد. نگاه سرزنش بارش می گفت: **این است نتیجه ی سکون...**

اوهام هیبت درشتش را به رویم انداخت. از سنگینی قامتش سینه ام فشرده شد. خصمانه زیر چانه ام را گرفت. نگاه شهوت آلودش را با نگاه وحشت زده ام آمیخت. لبخندی آلوده بر لبانش نشست و با بوسه هایی دردناک بر جانم نیش ها زد. نیم نگاهی سرد بر من افکند. نگاه بی تفاوتش می گفت: **این است نتیجه ی فریاد...**

و آنگاه محو شد. نیست شد. نا پیدا شد. و اوهام با فریادی و سکونی مرا تصاحب کرد...

...

در حرمسرای اوهام مانند هزاران معشوقه ی متروک، در گوشه ای رها شدم. همه افلیج از سکونی ممتد، بر گرد پیکر مصلوب سکوت، زوزه کشان ضجه مویه می کردند. پیکر مصلوبی که خود، روزی با خشت فریاد سنگسار کرده بودند. و اکنون خاطره ی دم معجزه گرش روحشان را می خراشید و جگرشان را ریش ریش می کرد. خشت های سکون و فریاد یکی در میان دیوارهای اقلیم اوهام را چیده بودند. دیوارهایی که به عرش می رسیدند. عرشی که محفل شیطان بود.

نگاه یخ زده ی سکوت، از فراز صلیب در هم شکسته اش، در نگاه نیمه منجمد من قفل شده بود. در عمق آن دو قندیل

خون آلود، که آنگونه به من می نگریستند که حلاج بر شیلی(۱)، تمنای شعله می کشید و هُرم آن، یخ وجودم را ذره ذره ذوب می کرد.

اوهام، این شکارچی رهگذران بی قرار و خسته، سست قدمان بی صبر، از شکاری بی حاصل با سیمایی برافروخته از تب شهوت، با نعره ای بی قرار، دیوار فریاد را شکافت. چشم گرداند و نگاه بُراقش بر روی من ثابت شد. بر روی تر و تازه ترین صیدی که هنوز هاله ای از لطافت بودن بر اندامش سوسو میزد...

به سراغم آمد. خود را بر روی نعشم آوار کرد. نیش بوسه هایش آتشم میزد. لب ها را بر هم فشردم. او فریاد می خواست. هرچه تقلا می کرد، عمق سکوت من ژرف تر میشد. حالا دیگر سکوت را داشتم. تنها یک حرکت، یک گام باقی مانده بود...

از شهوتی ناکام بی قراری میکرد و رمق از اندامش کشیده میشد. تیغ بوسه هایش کند میشد و شعله ی وجودش رو به خاموشی می رفت. یخ نگاه سکوت مصلوب ذوب میشد و از نگاهش خون می چکید. گرمای تکاپویی که در رگ هایم به جریان افتاده بود، سراسر آن قلعه ی یخی را ذوب میکرد. یک آن، یک جهش، یک فشار... اوهام همچون غبار، در فضا نیست شد...

بار دیگر نگاهش هویدا شد. چشمانش می خندید و مرا فرا می خواند. چند گام بلند و... در آغوشش ذوب شدم...

...

یک لحظه ایستادم و سرم را به سوی آسمان بلند کردم. دهانم به کنجکاو پرسشی باز شد.

نگاهی عاقل اندر سفیه بر من انداخت.

سر را به زیر افکندم و زیر لب زمزمه کردم:

خמוש باش و به پیش رو ...

و این، یعنی اعتماد... یعنی ایمان...

کلام شاعر:

دور است سر آب از این بادیه، هُش دار/ تا گول بیابان نفریید به سرایت. (حافظ شیرازی)

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

۱- آن زمان که حلاج را به دار می آویختند، جمعیت بسیاری بر گردش جمع شده و بر او سنگ می زدند. شیلی که از دوستان حلاج بود، برای هم رنگ شدن با جماعت، تکه ای گِل به سوی حلاج پرتاب کرد. حلاج که تا آن دم حتی ناله ای سر نداده بود، با اصابت گِل، سخت نالید. جماعت پرسیدند: این همه سنگ خوردی و هیچ نگفتی، حال ناله ات از چه رو است؟ حلاج پاسخ می دهد: آن ها که نمی دانند معذورند. از شیلی در عجبم که می داند و نمی بایست انداختن.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۶:۲۴ ق.ظ



جمعیت اوهام
برسرم فرو بارید.
در زیر دست پایشان نفس نفس می زدم
در پی مفری برای گریز
پای رفتنم نبود
در لابلای سیاهی اندام های پیچ درپیچشان
لوله کوروسویی از نوری برتافته از بیرون
دهان گشوده بود به فریاد:
برخیز و رها شو
تو می توانی
(کوروش)
باز هم تاجر کلام شیوایت احساس گرفتار وهم مرا
قلقلکی دارد و جسارتی را مرتکب شدم
آیدای عزیزم نور تابیده بر دلت را می بینم که هرآئینه توانی بر تو بخشیده که امثال منی را
شرمنده ی نشستن ها و در رخوت ناگفتن ها می کند.
گاه از کم کاری ها شیلی شرمسار می شویم
درد بر تو گرامی که خامه ی کلکت را دیر یافتم که اینگونه بیدار می نگارد از اوهام

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز

مثل هر بار حس و مفهوم متن را عالی درک کردید. و این بداهه، لب کلامی است درخور. بی نهایت سپاسگزارم.

راستش این متن را در اوج شرمساری نوشتم. آنزمان که دل به اوهام داده و بی مهابا بر ایمان خیانت می ورزیدم. می بینید! من خود شرمسارترم از هر شرمنده ای...
ممنونم از لطف بی حدتان...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

ردیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۷:۰۴ ق.ظ



سلام نازنین دوستم
این دلنوشته بسیار محسورم کرد در سحر کلمات غوطه ور شدم مزمز ه اش چند باره خواندنش را می طلبد
.
.
این شهر

شهر قصه های مادر بزرگ نیست

که زیبا و آرام باشد

آسمانش را

هرگز آبی ندیده ام

من از اینجا خواهم رفت

و فرقی هم نمی کند

که فانوسی داشته باشم یا نه

کسی که می گریزد

از گم شدن نمی ترسد. "یونان"

.....

رکود در اندیشه نه در حرکت و سکون در تفکر نه در قدم که ویرانگر است و نوشته ی دلچسبیت دوباره بهم یاد
آوری کرد وقتی آفتاب دلت را روشن می کند از هیچ چیزی نمی ترسی و گاهی چقدر خودمون رو دست کم می
گیرم

مانا باشی عزیز دلم و قلمت همچنان توانا

باعشق تقدیم به وجود نازنینت"

با شعر و سیگار

به جنگ نابرابری ها می روم

من، دون کیشوتی مضحک هستم

که جای کلاخود و سرنیزه

مدادی در دست و

قابلمه ای بر سر دارد

عکسی به یادگار از من بگیری

من انسان قرن بیست و یکم هستم!

از : رسول یونان

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیزم

سپاسگزارم از لطف بی حد تان.
"کسی که می گریزد، از گم شدن نمی ترسد"... چقدر، چقدر زیبا...
باز هم ممنونم از لطفتان و متشکر از اشعار زیبایی که هر بار مهمانم می کنید.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۲:۴۶ ب.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...

عصرتون به خیر...

خوبین؟

بخشید دیر آمدم... به خدا گرفتار بودم... شرمنده به حد افراط!

آیدا :

سلام بر جناب یاس عزیز

عصر شما هم بخیر.

ممنون خوبم. امیدوارم که شما هم خوب باشید.

نفرمایید... ارزش حضور دوستانی چون شما، فارغ است از قیود زمان. دیر و زود بی معناست. آن یک دم حضور را

خوش است...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۲:۴۸ ب.ظ



اول بگویم که این پست را ۵ بار خواندم... آرام و با دقت...

به خداوندی خدا کلمه برای توصیفش ندارم... کم آورده ام در برابر این همه مفاهیم و استعاره ی ناب در یک

متن...

فقط می گویم

آفرین استاد... آفرین رفیق...

آیدا :

و من نیز اول باید سپاسگزار لطف بی دریغ شما باشم...

کم آوردن در شما راهی ندارد... شما خود، پیشتازید...

ممنونم رفیق...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۲:۵۱ ب.ظ



ایمان دارم به تو...
به چون تویی که شکارچیِ اوهامِ خسته ای... خسته از مبارزه ی بی حاصل با عمقِ ایمانِ مهربانِ تو...
نه خشکی در آن است و خستگی... نه ابهام از ندانستن ها و درد از بی مهری های معشوق...
ایمان دارم به تو...
که بارها شکسته ای سرابِ تشنه ی اذهان را... که لحظه ی آرام ندارد قدم برداشتنت در این صحرا... که
خستگی را تو خستگی بخشیدی...

ایمان دارم به تو...
خدا می داند که ایمان دارم به تو...

آیدا :

ممنونم از این بند لطیف و زیبا...
چقدر زیبا، "خستگی را تو خستگی بخشیدی..."

ممنونم یاس عزیز...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۷, ۱۳۹۱ در ۲:۵۲ ظ.ب.ظ



گریز به داستانِ حلاج فوق العاده بجا بود... برای چنین متنی به این گستردگی باید چنین دقتِ عملی را نیز به
کار برد...

آیدا :

ممنونم یاس عزیز... شما خیلی لطف دارید...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۷, ۱۳۹۱ در ۲:۵۳ ظ.ب.ظ



غرقه به دریای ایمان کی مدفونِ گمراهی شود؟!
ایمان دارم به تو...

آیدا :

آن زمان که توفان حوادث، آرامش دریا را متزلزل سازد و امواج سهمگین، راه دیده ات را ببندند به خورشید تابان
عشق.

ولی ایمان دارم که سرانجام، ایمان فاتح نگاهم خواهد بود.
ایمان دارم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ژدیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۲:۵۴ ظ.ب.ظ



بانوی مهربان...

عالی بود... حرفی نیست و شکی نیست که بهترین های شما در این وبلاگ دارند هر روز فوق العاده تر می شوند...

بهترین آرزوها با یک سبد خنده تقدیمتان...

آیدا :

رفیق شفیق،

بی نهایت ممنونم از لطف و حسن نظرتان...

و یک سبد آرزوی لیخند شادی تقدیم به شما...

پاسخ دادن

شکسته می گوید:

ژدیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۳:۴۴ ظ.ب.ظ



سلام

منزل نو مبارک

معذرت از غیبت چند وقته

به نظر من انتهای ایمان عشق است

و انتهای عشق فنا در معشوق

انا الحق

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیزم

چشمم را روشن کردید، خوشحالم از دیدار مجددتان.

خواهش می کنم، امیدوارم که حالتان خوب باشد.

خیلی ممنونم از تبریک...

عشق، بی فنا، بی معناست...

در پناه حق...

پاسخ دادن

شکسته می گوید:

ژدیبهشت ۷، ۱۳۹۱ در ۴:۵۲ ظ.ب.ظ



سلام

بی پیر مرو به ظلمات هر چند اسکندر جهانی

آیدا :

سلام دوست عزیزم
حکمت زیبایی است. ممنون.

پاسخ دادن

مینا می گوید:

۷ شهریور ۱۳۹۱ در ۶:۰۶ ب.ظ



سلام آیدا واقعا محشر بود با خوندنش بهترین لحظات زندگیم جلو چشمم اومد، قلمت واقعا ادبی و تاثیرگذاره همه رو به وجد آوردی!

« بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود. منی از میان بردار تا منیت من به تو باشد تا من هیچ نباشم خدایا مرا زاهدی نمی باید، عالمی نمی باید، اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان و به درجه دوستان خود برسان. » (بخشی از مناجات بایزید بسطامی)

آیدا :

سلام مینای عزیز

خیلی ممنونم از لطفتون. خوشحالم که متن رو دوست داشتید. ممنونم از اینهمه محبت... ممنون از این مناجات زیبا...

پاسخ دادن

شب های نفره ای می گوید:

۸ شهریور ۱۳۹۱ در ۹:۵۲ ق.ظ



سلام آیدای عزیز و دوست داشتنی

بی نهایت عالی بود

خوشحالم که سعادت خوندن پست های زیبای شما رو دارم

لذت می برم از خوندنتون ، قلم زیبا و هنر مندتون

عالی بود

ممنون

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم

خیلی ممنونم از لطفتون.

من خوشحالم که مخاطبانم همگی فهیم و بامحبت هستند. سعادت از منه. این لطف شماست...

و من لذت می برم از حضورتون.

متشکرم...

پاسخ دادن



پی نوشتت ... دلمو لرزوند
خیلی ممنون از مطالب زیبای وبلاگت آیدا جان
همیشه پاینده باشی و سلامت

آیدا :

بله واقعا لرز بر تن می اندازند، برخی حقایق...
من ممنونم از شما.
همچنین شما. سلامت و شاد...

پاسخ دادن

ریحانه می گوید:

ردیبهشت ۸، ۱۳۹۱ در ۱۲:۵۴ ب.ظ



احساس کردم تکه ای از کتابی را میخوانم که نویسنده اش آیداست
آیداجان فکر میکنم دیگه کم کم باید به فکر نوشتن کتاب باشی. واقعا حیف این همه استعداد توست
گل 😊

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از اینهمه لطفت...
من هنوز مبتدی هستم. قلم و احساس تا در بند ظواهر زندگیست، خام است...

پاسخ دادن

ریحانه می گوید:

ردیبهشت ۱۰، ۱۳۹۱ در ۵:۴۰ ب.ظ



بنظر من تو خیلی خودت رو تو زمینه نوشتن داری دست کم میگیری
واقعا واقعا از ته قلب میگم که بنظر من استعداد نوشتن کتاب رو داری
اگر دقت کنی همه خوانندگان وبلاگت بارها این موضوع رو به طرق مختلف بهت یادآور شدن

آیدا :

ممنونم ریحانه جان از لطفت... ممنونم از دلگرمیت... تو و همه ی دوستان لطف دارید. اگر خدا بخواد به
وقتش حتما...

پاسخ دادن

نارون می گوید:

ردیبهشت ۹، ۱۳۹۱ در ۱۲:۱۷ ق.ظ



سلام آیدای عزیزم

خوب باشی ایشالا 😊 خیلی خیلی قشنگ بود... یعنی هر چی بگم کم گفتم. هم این نوشته و هم قبلی. سکوت و حرکت ... عالی!
نوشته هات همیشه آدم رو به فکر فرو میبره... آدم میخواد صد بار بخونتشون.
بخشش اگر دیر به دیر میام ولی به یادتم آیدا جان!
پاینده باشی و پویا :-*

آیدا :

سلام نارون عزیزم
ممنون خوبم. امیدوارم تو هم خوب باشی.
ممنونم از اینهمه لطف.
این متن طعنه ای بود به خودم...
هر وقت بیای عزیزگی و قدمت روی چشم...
همچنین تو. پاینده و پویا...

پاسخ دادن

پلدای ترین... می گوید:

ردیبهشت ۹، ۱۳۹۱ در ۴:۵۹ ق.ظ



عنوان پست بسیار مناسب بود ...
سلام و ممنونم ...

آیدا :

سلام دوست عزیزم
من ممنونم از شما...
خیلی ممنونم. خوشحالم که اینطور فکر می کنید.

پاسخ دادن

بهار می گوید:

ردیبهشت ۹، ۱۳۹۱ در ۶:۲۴ ق.ظ



سلام بر آیدای عزیزم... که شیرینی کلامش همیشه حلاوتی به کامم میدهد که تا مدتها مزه مزه اش میکنم..
خوب هستی عزیزم؟ برات آرزوی سلامتی و شادمانی ارم..
این پست فوق العاده بود به قول پلدای ترین عنوان پست عالی بود..

آیدا :

سلام بر مامان بهار عزیز... که لطف و محبت سرشارش آدم را به وجد می آورد...
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید. من هم چنین آرزویی براتون دارم.
خیلی ممنونم از لطفتون.

بهار می گوید:



ردیبهشت ۹، ۱۳۹۱ در ۶:۳۷ ق.ظ

همیشه اوهام هست همیشه این اوهام لرزه بر اندام هر جاننداری میندازه و متاسفانه گریزی از آن نیست..
اجتناب ناپذیره..
اسیر دست اوهام که باشی زندگی لذت و شیرینیشو از دست میدی..
شما خیلی خوب تشریح کردی.. "و این، یعنی اعتماد... یعنی ایمان..." عای بود هزار بار لایک به این متن زیبا..
پینوشت تنم و لرزوند.. کم نیستند آدمهایی مانند شبلی.. دوست نماهای دشمن که هزار و یک چهره دارند..
مانا و پاینده باشی عزیزم.. ممنون برای این پست زیبا..

آیدا :

امان از این اوهام. ببینید با من چه کرد که در اوج شوریدگی، این متن را نگاشتم. ولی امانی نیست...
همخوایگی اوهام بر من تحمیل است...
دو خط اول کامنتتان نشان می دهد که حس متن را خوب فهمیدید...
خیلی ممنونم از لطفتان...
بله شبلی زیاد است. حلاج یکی بود...
من ممنونم از شما...
شاد و سلامت باشید...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:



ردیبهشت ۹، ۱۳۹۱ در ۱۲:۲۸ ب.ظ

سلام و درود بر شما
و سپاس بیکران از حضورتان در شنگ و
گل های زیبایتان . نگران نباشید خشک نخواهند شد .
متن بسیار زیبایی بود . خوشحالم از خواندنش
خواننده را با خود به عمق دلمشغولی های یک مبارز می کشاند
آنگاه که در کشاکش سختی ها و مبارزاتش با دشمن بیرونی از درون نیز با اعتقادات
و باورهایش کنجاری رود و همی جاست که ایمان استحکام می یابد . درواقع ایمانی که
در چنین بوته های آزمایش قرارنگرفته باشد . هنوز قابل اطمینان نیست .
همواره ایمانتان استوار .

آیدا :

سلام جناب شنگ عزیز
من سپاسگزارم از حضورتان در اینجا...
خوشحالم که متن را دوست داشتید... چقدر خوب فرمودید،
" درواقع ایمانی که
در چنین بوته های آزمایش قرارنگرفته باشد . هنوز قابل اطمینان نیست"

کوروش می گوید:

۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ در ۵:۲۹ ق.ظ



حلاج ما دلاور ، هرگز مبادتش شرم
اورا که درگش هست خونی زعشق او گرم

درود بر بانو آیدای عزیز
آنکه را که دراین گم کده می نویسد رویی سرخ باید از عشق ، نه از شرم
با به این می بالیم که اینجا نقاب نداریم
شاد باشی و سلامت

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
چقدر کامنت تان زیبا بود و احساس خوبی در من برانگیخت.
متشکرم. و شما نیز، شاد و سلامت

پاسخ دادن

مریم می گوید:

۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ در ۱۱:۰۲ ق.ظ



سلام آیدای نازنینم
خوبی؟

آیدا :

سلام مریم خانم بسیار عزیز
ممنون خوبم... امیدوارم شما هم خوب باشید.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ در ۱۱:۰۳ ق.ظ



این پست میخکوبم کرده
راست بگو

تو می نویسی یا می نوازی؟

می دانی نوشته هایت همچون ملودی صدای پای اب می ماند که حتی در هنگام غرش هم روح نواز است

آیدا :

و لطف و محبت شما هم مرا میخکوب می کند... سپاسگزارم از اینهمه مهر...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۱۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۰۸ ق.ظ



این است نتیجه سکون

این است نتیجه فریاد

و چه زیبا ترسیم کرده ای شکوه ایمان و اعتماد را

اری آندم که به ایمان درون خود ایمان بیاوریم همان دم آزاد خواهیم شد از همه غل و زنجیرها ... آنگاه آزاده

خواهیم بود سرشار از نیروی جاودانه عشق و خواهیم تازید بر همه اوهام ...

آیدا :

"اری آندم که به ایمان درون خود ایمان بیاوریم همان دم آزاد خواهیم شد از همه غل و زنجیرها ... آنگاه آزاده

خواهیم بود سرشار از نیروی جاودانه عشق و خواهیم تازید بر همه اوهام ..."

اینم آرزوست...

چقدر زیبا گفتید... متشکرم...

پاسخ دادن

بهمن می گوید:

ردیبهشت ۱۱، ۱۳۹۱ در ۲:۳۹ ب.ظ



سلام آیدا جان، خوبی؟

با احساس ...

من بدجور به پر و بال خدا می پیچم...

البته برآش مهم نیست...

آیدا :

سلام بهمن عزیز.

ممنون خوبم. امیدوارم تو هم خوب باشی.

و من بدجور به پر و بال خودم می پیچم...

و برآش مهمه...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۱۱، ۱۳۹۱ در ۷:۵۶ ق.ظ



این شکلک را در فیس ب وک (>3) به عنوان می گذاریم
گفتم شاید اینجا جواب دهد.
به پاس سپاس مهتر بانو
اندوه از تو همواره گریزان باد

آیدا :

جناب کوروش عزیز
شاید اینجا جواب نداد، ولی جایی که باید، جواب داد... در نگاه من...
چقدر شما مهربان و محترم هستید. واقعا سپاسگزارم...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۱۱، ۱۳۹۱ در ۷:۵۷ ب.ظ



به عنوان قلب

پوزش از جا اندازی

آیدا :

خواهش میکنم. ممنونم...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

ردیبهشت ۱۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۳ ق.ظ



از خدا فقط این ایمان و اعتماد را میخوام فقط فقط خود خودش

آیدا :

سلام دوست عزیزم

من هم، فقط همین. فعلا که دستم تهی است...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۳:۲۴ ق.ظ



سلام آیدا جان

خوشحالم که بهتری. وبلاگ جدیدت مبارک*:

مثل همیشه خیلی زیبا می نویسی

آیدا :

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

ردای عمر ...

ارسال شده در اردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ by

aida2

گذشته را می کاوم و رج به رج این ردای بافته ز تار و پود کام ها و نا کامی ها را از هم می درانم تا شاید بیابم نشانه ای، برهانی یا رازی نهفته در بطن دانه ها که پاسخی باشد به چراهای امروزم...

گذشته را می شکافم. انگشتانم می لرزند؛ گاهی از شوق، گاهی از هراس. آن زمان که لمس می کنند وقایع دیرین را و به یاد می آورند که مادر زمان چگونه به جبر روزگار، شب و روز میله زد و دانه به دانه، یکی از زیر، یکی از رو، سرنوشت مرا بافت.

هر دانه را که می شکافم، خاطره ای از دل آن بیرون می جهد. خاطره ای که چه خوش و چه ناخوش، مرا در دریای اشک غوطه ور می سازد؛ کامم را به شوری مینشانند و در قلبم شور می اندازد.

گذشته را می شکافم. رج به رج، دانه به دانه، نمی یابم آنچه را که در پی اش هستم. گذشته ی از هم دریده را به دور دستم می پیچم؛ گلوله اش می کنم تا جای کمتری اشغال کند در پستوی ذهنم. ناگهان گلوله از دستم می افتد. می غلتد و از مرز دیروز میگذرد...

...

گذشته می غلتد و از من پیشی می گیرد. امروز را در می نوردد و بسوی آینده شتاب می گیرد. ناگهان به خود می آیم. خیز برمی دارم و پیش از آنکه گذشته ام در ورطه ی فردا سقوط کند، با جهشی آن را می ربایم.

گذشته ام از قید دیروز رها شد. مرز زمان را شکست و اکنون در چنگال من است. من این فرصت را دارم که مهار گذشته را امروز در دست بگیرم و به اختیار خود به آن شکل دهم. پس از سر می گیرم بافتن سرنوشتم را، این بار خودم، با میله ی تدبیر و تجربه؛ به طرح و نقش دلخواه ...

...

می خواهم ردایی ببافم ز تار و پود عشق. در دل هر دانه عیش می کارم و شادی. در ردای من نقشی ز شکست نیست. ردای من تندیس خوشبختی است...

یکی از زیر، یکی از رو. یکی از زیر...

بر خود نهیب می زنم و خصمانه آنچه را که بافته ام می شکافم. دوباره می بافم. این بار از رو. همه را از رو. در ردای من، زیر و قعر و پستی جایی ندارد. از رو می بافم. همه را، از روی خوشی. از روی شادی. از روی بی نیازی. از روی...

با وسواس خوشی ها را گلچین می کنم. این فرصتی نیست که نصیب هر کسی شود. می بافم و می شکافم. می بافم و می شکافم...

...

نمی دانم چه مدت گذشته است، ولی ناباورانه می بینم که حتی یک دانه هم از دانه ای که سر گرفتم پیش تر نرفتم. خسته و کلافه ام. دردی که در استخوان هایم دویده مرا به عالم حال باز می گرداند. ناگاه درمی یابم که آینده آمده است و من در گذشته مانده ام. آینده، گذشته است و من در زیر آوار دیروز مدفون شدم. آواری که با مرگ هر ثانیه سنگین و سنگین تر میشود.

میله ی تدبیر من چون شمشیری در قلب ثانیه ها فرو می رفت. من به دست خود گذشته ام را از هم دراندم و فردایم را سر بردم. امروزم را صرف تخریب دیروز کردم و نابودی فردا. تدبیر من ندید این حقیقت را که زمان به انتظار من از گذر نمی ایستد. که زمان سیال است و باید روان بود، چرا که در سیر عمر، خلاف مسیر شنا کردن، قهرمانی نیست. باید از گذشته ها گذشت و آینده را دریافت...

کلام شاعر:

شد گذشته هیچ و امروز است هم در حکم هیچ / حال و ماضی رفته دان، حاضر شو استقبال را. (ملک الشعراى بهار)

پی نوشت ۱: این شعر از دوست خوبم، خانم خان آبادی عزیز، در وبلاگ **عاشق ترین امیر اقلیم آب و آینه**، بسیار به دلم نشست. واقعا زیباست و عمیق...

پی نوشت ۲: **شادباش** متفاوت و البته برحق **جناب کوروش گرامی** (به مناسبت هفته ی معلم) نیز، خواندنی و قابل تأمل است.

پی نوشت ۳: به **تلنگرهای جناب یاس عزیز** هم که نمی شود لینک نداد، حتی اگر مربوط به چندین پست گذشته باشد. واقعا متفاوت هستند و خواندنی. تأمل برانگیز و واجب القراءه!

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

23 پاسخ به ردای عمر ...

یاس وحشی می گوید:

ز دیهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۰۴ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...

خوبین؟

ظهرتون به خیر...

خیلی شاد شدم که به روز شدید...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

من هم از حضور شما شادم...

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۰۶ ق.ظ



اول آنکه نگارش این پست را بسیار با دقت جستجو کردم و واقعا ابراردی نداشت. قلمتان با صلابت و پر قدرت بر صفحه چرخیده.

دوم آنکه سوژه ی پست و پرداختش بسیار خوب است. مخصوصا نتیجه گیری پایانی و سیر ماجرا از تلخی ها به امیدواری...

آیدا :

ممنون که با نگاه سازنده ی انتقادی متون را می خوانید. خوشحالم که چنین نظری دارید. ممنونم یاس عزیز...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۰۷ ق.ظ



پندِ پایانی واقعا پر مفهوم است... آنجا که فرمودید:
”زمان سیال است و باید روان بود، چرا که در سیر عمر، خلاف مسیر شنا کردن، قهرمانی نیست. باید از گذشته ها گذشت و آینده را دریافت...“
واقعا همینطور است... واقعا

آیدا :

ممنونم جناب یاس...
بله همین طور است، ولی!... امایی دارد که در پست های آتی خواهم گفت...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۰۸ ق.ظ



”می خواهم ردایی ببافم ز تار و پود عشق. در دل هر دانه عیش می کارم و شادی. در ردای من نقشی ز شکست نیست. ردای من تندیس خوشبختی است...“

یکی از زیر، یکی از رو. یکی از زیر...“
دقیقا چنین باید باشد... تندیس خوشبختی و ساخت آن جز از این میانه نمی گذرد..

آیدا :

بله، باز می گردیم به خوشبختی و ماهیت متضادش... متونم یکجورهای پیوسته اند!

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۰۹ ق.ظ



این متن، به همراه این موسیقی دیوانه وار بارها خوانده شد... تفکر شد... و در پایان لبخندی غرور آمیز بر لبانم نقش بست که دوستی دارم چنین هنرمند و فهمیده...
درود بر تو دختر پاک، فرشته ی آشنا...
امید که هر روزت پر از بافته های طلایی سلامت و موفقیت و شادی باشد...

آیدا :

و من نیز دقیقا به همین صورت. البته در مورد کامنت های شما می گویم.
کامنت هایتان بارها خوانده شد... تفکر شد... و در پایان لبخندی غرور آمیز بر لبانم نقش بست که دوستی دارم چنین فهمیده و مهربان...
درود بر شما، دوست به تمام معنا...
همچنین برای شما آرزوی چنین ردایی دارم...

پاسخ دادن

لیلی می گوید:

ردیبهشت ۱۴، ۱۳۹۱ در ۸:۱۴ ب.ظ



سلام آیدا جان
فوق العاده بود. کم کم داری نویسنده بزرگی می شوی
بعضی وقت ها به گذشته فکر می کنم (خوشی ها و ناخوشی ها و جزء حسرت و افسوس چیز دیگری برایم ندارد).
امروز هم که تدبیر دیروز است و فردا ...
فکر کردن به فردا برای من خیلی سخت است. نمیدانم شاید از ان می ترسم.
ولی به هر حال (زمان سیال است و باید روان بود، چرا که در سیر عمر، خلاف مسیر شنا کردن، فهرمانی نیست. باید از گذشته ها گذشت و آینده را دریافت...)

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از لطف و محبت تون...
من نیز می ترسم. برای همین خود را محبوس حال کردم و این هم عاقبت خوشی ندارد...
ولی به هر حال...

پاسخ دادن

مجتبی می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۸:۳۸ ق.ظ



سلام آیدا

مطلب قشنگی بود. به دلم نشست.
ممنون بابت زحمت نوشتنش

آیدا :

سلام آقای جوانی عزیز
خوشحالم که اینجا هم می بینم تون.
خیلی ممنونم از لطفتون. خوشحالم که دوست داشتید.
ممنون از شما که خواندید...

پاسخ دادن

بی رودروایسی-مهرداد می گوید:

۱۵ دیهشت ۱۳۹۱ در ۹:۰۶ ق.ظ



سلام

بی اغراق متننون حرف نداشت
وقتی خوندن بافت ردا اینبار از رو .همه از رو شروع شد میل بافندگیتون لبخند شوق و تحسین بنده رو هم از
جهت نقش قلمتون و هم از جهت همتتون مییافت.

لطفن برای آپهاتون خبرم کنید
تشکر از یاس بابت معرفی شما

آیدا :

سلام دوست عزیز
ممنونم از لطفتون... خوشحالم که چنین حسی داشتید.

چشم. سعی میکنم.
یاس عزیز همیشه لطف دارن...

پاسخ دادن

سارا می گوید:

۱۵ دیهشت ۱۳۹۱ در ۱۱:۱۰ ق.ظ



سلام دوست عزیز !
پست زیبایی بود .
کسی که توسط گذشته درمحاق فرو رفته ؛ آزادی آینده رو درک نخواهد کرد .
تجسم تصویرهایی که در عبور عمر از گذشته به حال و آینده داشتن زیباست .
از خوندنش لذت بردم . بازم میام باقی پست هاتون رو بخونم .

آیدا :

سلام دوست عزیزم

سفری می باید
فارغ بال.
به انتهای بی نهایت ها
به ماورای زوال
به قهر دریاها و وهم
به وهم آلود ، جنگلِ ابتذال
به اندوهناکترین، شبهای بی سحر

و تجسم همه را باید گفت:

بس است.
ما راه خویش میرویم
بی خیال.
(کوروش)

درود بر آیدای خوش قلم که واژه گان چون خمیر مانند است برای آفرینش هیولا که فرشته ای
و اینجا سپاسی بر توان دو
یکی از یاس عزیز که چنین تفسیری داشت دلنشین و واگو
و دیگر به لطفی بر حقیر داشته و دارید
شادیت مانا و اندوه گریزان

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
ممنون از این شعر زیبا. و ممنون از اینهمه لطف و محبت...
و من نیز سپاسی بر توان دو
یکی از یاس عزیز که الطافشان همیشه شامل حالم بوده
و دیگری سپاس از لطف بی کران بزرگواری چون شما...
شاد باشید و سلامت...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۶:۵۵ ب.ظ



یکی از زیر، یکی از رو. یکی از زیر...
خیلی زیبا نوشتید . شنگین کلک هنوز هم چون بچه گربه ای به دنبال آن کلاف
می دود و به آن چنگ می زند . چون روحی سرگردان میان گذشته و حال و آینده در
سعی صفا و مروه می دود . باشد که آینده مان را خوب بیافیم امید که بافنده را امان دهند
تا چنان که دوست دارد بیافد . یکی از زیر ، یکی از رو . یکی از زیر ... سرشار از عشق و ایمان

آیدا :

سلام جناب شنگ عزیز
چقدر، چقدر زیبا گفتید...
امید که چنین شود. سرشار از عشق و ایمان...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۷:۴۸ ب.ظ



سلام بر آیدا.. عزیز دل خودم..
خوبید؟ خوشید؟ امیدوارم ایام به کام باشه براتون..
چقدر این متون شما روان و زیبا نوشته میشه.. یک جور خیلی زیبایی به دل میشینه مثل شربت عسل همراه
با یخ که مزه مزه میکنی و سیر نمیشی..
"می خواهم ردایی بیافم ز تار و پود عشق، در دل هر دانه عیش می کارم و شادی، در ردای من نقشی ز
شکست نیست، ردای من تندیس خوشبختی است..." این قسمت متن رو با روحم عجین شده بارها
خوندمش..
یکی از زیر یکی از رو.... عزیزم فوق العاده مینویسی ممنون و خسته نباشید...

آیدا :

سلام مامان بهار عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید و خسته نباشید.
چقدر شما لطف و محبت دارید. خوشحالم که متن رو دوست داشتید.
چه تعبیر زیبایی... شربت عسل یخ!
ممنونم از لطفتون...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۷:۴۹ ب.ظ



در ضمن لایک به کامنت شنگ عزیز.. خیلی دوست داشتم کامنتشون رو..

آیدا :

کامنتشون عالی بود. صدها لایک...

پاسخ دادن

دانشمگ می گوید:

ردیبهشت ۱۵، ۱۳۹۱ در ۸:۰۲ ب.ظ



سلام دوست خوبم
زیبا نوشتی و امیدوارم زیبا بیافی و بیافیم
طعنه خوبی به گذشته زدی و تلنگر به جایی به آینده

آیدا :

سلام دانشمگ عزیز
خسته نباشید...

ممنونم. زیبا می خوانید... امیدوارم...
ممنونم از لطف و توجه تون.

پاسخ دادن

امیر می گوید:

۱۶ دیهشت ۱۳۹۱ در ۵:۵۸ ب.ظ



سلام ایدا خانم

فقط میگم که زمان حال گذشته آینده و تقدیر یا جبر و ضرب و تقسیم روزگار کوچکتر از ان است که جلوی سیل انسانیت رو بگیره. سخت و محکم باش مثل انسان چون سخت از انسان دنیا به خود ندیده.

آیدا :

سلام امیر عزیز

کاملا موافقم با حرفتون...

ممنونم...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

۱۸ دیهشت ۱۳۹۱ در ۷:۱۷ ق.ظ



سلام آیدای عزیز

من اینجا کامنت گذاشته بودم عزیز جان

یعنی تایید نشده ... مهم نیست

مهم اینه که نوشته هاتون رو هر بار که می خونم لذت می برم

چقدر از این بافته ها رو شکافتیم به امید بهتر یافتن اما ...

باید درس گرفت بالاخره یه روزی باید درست بافت با حوصله و تدبیر بیشتر

عالی بود عزیزم

بی نهایت عالی بود

آیدا :

سلام دوست عزیزم

اینجا کامنت ها تاییدی نیست. متاسفانه کامنتتون ثبت نشده!... متاسفم...

و مهم تنها این هست که مخاطبان فهیمی چون شما مطالب من رو می خونن.

خیلی ممنونم از لطفتون...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

۱۸ دیهشت ۱۳۹۱ در ۷:۱۸ ق.ظ



آهنگ و بلاگت هم همچنان می نوازد روح و جانم را
اصلن اینجا همه چی دلنشین و زیباست
موفق و سلامت باشی
در پناه لطف خدا

آیدا :

خوشحالم که آهنگ رو دوست دارید.
آخه چقدر شما لطف و محبت دارید. ممنونم...
همچنین شما... موفق و سلامت و در پناه او...

پاسخ دادن

امیر می گوید:

ردیبهشت ۱۸, ۱۳۹۱ در ۷:۵۸ ب.ظ



سلام ایدا خانم

خوشحالم که بالاخره قدم روی چشمای ماهم گذاشتید
در ضمن مرسی از نظرتون یعنی نظر لطفتون
امیدوارم که شما هم در راه رسیدن به هدفتان موفق باشید در ضمن هدف هم که همیشه راه رفتن نیست
مطمئنم که هدف والایی دارید.
خوشحال شدم

آیدا :

سلام امیر عزیز

خواهش میکنم. ببخشید که دیر شد.
ممنونم از لطفتون... من هم امیدوارم...
موفق و سلامت باشید.

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۱۹, ۱۳۹۱ در ۸:۲۵ ب.ظ



بگذار و بگذریم زین نابکار درد!!!

مانده ام چون درختِ تکی در میان دشت
بی تغییر از گذر فصول
تنها این درخت پیر
برف سپیدِ عمر را
ارمغانِ رهگذر دارد
(کوروش)

سلام آیدای عزیز

امیدوارم شاد و سر حال باشی و روزگار
به کام باشد

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
خیلی ممنونم از احوالپرسیتون. امیدوارم شما هم خوب باشید و شاد و سلامت...

پاسخ دادن

علی می گوید:



خرداد ۱۴، ۱۳۹۱ در ۹:۰۶ ب.ظ

باز هم سلام بر نویسنده جوان ولی استثنائی آیدای عزیز
این پست هم تمثالی روئائی و حکیمانه بود از زندگی در بستر تمثیلی بدیع به روایت قلمی جادویی و افسونگر
تنها ارادت و تحسین و سکوت
مطالب قبلیتان را که بمرور میخوانم با نظراتم نمی الایم تا هم مطلب بکر تر بماند و هم زحمت صاحبخانه بیش
ازین نشود
شاد و پیروز باشید

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

ا href="" title=""> <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> استفاده کنید: HTML
<cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

شیطان به پیسی افتاده بود. نه دیگر اکسیرها و جادوهایش خریداری داشت و نه دیگر کسی پای موعظه هایش می نشست. گذشت آن زمانی که مردم برای نسخه هایش کرور کرور آبرو خرج می کردند. انسانیتشان را به حراج می گذاشتند، رحم و مروتشان را به نازل ترین قیمت می فروختند و با آنچه عاید میشد یکراست به حیره ی شیطان می رفتند و بسته به حاجتشان، تزویر، خیانت، کینه، ریا و امثال این ها می خریدند. آن روزها بازار شیطان گرم بود و کاسبی اش پر رونق. مردم برای شنیدن موعظه هایش حتی حاضر بودند فرزندانسان را پیشکش کنند.

شیطان با قیایی مندرس و پاهایی عریان، با سر و رویی آشفته و گرد گرفته در بازار دنیا قدم میزد. مردم بی توجه از کنارش می گذشتند و به او تنه می زدند. در جیبش حتی یک قران اعتبار نبود که بتواند با آن شکمش را سیر کند و یا حتی تشنگی اش را فرو بنشانند. در توبره اش بجز مثنی خدعه، خیانت های از مد افتاده، رذالت های تاریخ مصرف گذشته، فریب های بی اثر و دروغ هایی که بوی نا گرفته بودند چیز دیگری پیدا نمی شد.

شیطان با نا امیدی پای دیواری چمباتمه زد. توبره اش را گشود و تمام دارایی اش را بساط کرد...

«آی آدم ها! حسادت دارم. بیایید بخرید. عتیقه است. قدمتش به زمان قابیل می رسد.»

«هه، عتیقه! جمع کن عمو، این روزها این چیزها خریدار ندارد. دنیا دنیای تکنولوژی است.»

«باشد، حسادت نخريد. دروغ دارم، اعلا. چنان اثر و قدرتی دارد که خود خدا را هم می فریبد!»

«چی، خدا! خدا را خدا پیامرزد. خدای خوبی بود. آزارش به یک انسان هم نرسید. یادش بخیر، چقدر خوب گول می خورد!»

شیطان یکه خورد. برای لحظه ای زبانش بند آمد. خدا مرده؟! کی؟ چرا من نفهمیدم؟...

مردم که سکوت او را دیدند داشتند از پای بساطش متفرق می شدند. ناگهان شیطان به خود آمد. بر خود مسلط شد و ادامه داد:

«نظرتان در مورد این اکسیر خیانت چیست؟ اولین مشتری اش عروس هزار داماد بود. همانی را می گویم که بعد از توبه ی صوری، نام زندگی بر خود نهاد تا پاکدامن جلوه کند. می بینید عجب اکسیری است! با آنکه زندگی به همه ی ابناء بشر خیانت کرده است، هنوز همچون باکره گان، قدر و قیمت و خواستار دارد. انسان ها هنوز هم بر سر تصاحبش می جنگند.»

«کجای کاری پدرجان؟ مال کدام عهد و دورانی؟ نکند با اصحاب کهف میانه ای داری؟ زندگی پس از آنکه مورد تجاوز دسته جمعی انسان ها قرار گرفت به زندگی خود پایان داد... حقش بود. انسان ها را بازی می داد. ما هم که با غیرت! حسابش را کف دستش گذاشتیم»

شیطان خواست چیز دیگری رو کند، ولی پشیمان شد. دید که بر بساط کاسبی اش همچون معرکه گیری است، از برای سرگرم کردن مردم. بساطش را جمع کرد و توبره اش را بر پشت نهاد. اشک در چشمانش حلقه زد. حال که خدا مرده بود و زندگی نیز، در دنیا احساس غریبی می کرد.

چقدر دلش می خواست خودش را خلاص کند تا به خدا و زندگی بپیوندد. مثل گذشته ها سر به سر هم بگذارند، با زندگی دست به یکی کند و کفر خدا را در بیاورند. ساعت ها مباحثه کنند و هر یک لجوجانه بر سر عقایدش در مورد انسان ها پافشاری کند و در آخر هم هیچ کدام مجاب نشوند؛ ولی به یاد آورد که در ازل، در پیشگاه خداوند سوگند یاد کرده بود که مادامی که انسان ها در دنیا می زیند، آن ها را در زشتکاری ها یاری کند. می بایست بر سر قولش می ماند. حال که خدا نبود، همه ی مسئولیت انسان ها بر دوش او افتاده بود.

برای زنده ماندن به پول احتیاج داشت تا غذایی تهیه کند و به سرپناهی نیاز داشت تا لختی در آن بیاساید. هنری جز فریب انسان ها نداشت و حرفه ای بجز ساختن حقه بلد نبود، ولی انسان ها از او پیشی گرفته و حرفه ای تر شده بودند.

شیطان بر خود نهیب زد که چرا از حقایق دنیای آدم ها درس نگرفته است. چرا به پند ها و نصیحت های روزگار دانا واقعی نگذاشته است؛ اینکه استاد هرگز نباید فن آخر خود را رو کند، ولی او این اشتباه را کرده بود...

انسان ها فن آخر را آموخته و آن را به کمال رسانده بودند. تکنیک ها و تاکتیک های مدرن و بغرنجی از قِبل آن خلق کرده بودند که عقل شیطان به آن نمی رسید و از درک و آموختن آن عاجز بود.

شیطان بی هدف در کوچه ها پرسه میزد. هر انسانی برای خود دکان و دم و دستگاهی راه انداخته بود و انسانیت تجارت می کرد. شیطان دهانش از شگفتی باز مانده بود. همه چیز بنظرش غریب می آمد. دیگر داشت مطمئن میشد که یا دیوانه شده است و یا بلایی همچون اصحاب کهف بر سرش آمده؛ که ناگهان خود را در محلی آشنا یافت و با دیدن چهره هایی آشنا بار دیگر احساس آرامش کرد.

آن محل سابقا روسپی خانه ای بود که خَلَف ترین شاگرد شیطان، آن را اداره می کرد. آن دخمه ی مخروبه ی دیروز، به عمارتی معظم و مدرن تبدیل شده بود و اتاقک های نور و تاریکش جای خود را به اتاق هایی درندشت و مجلل داده بودند. شیطان قدم به درون عمارت گذاشت. از آن همه جلال و شکوه احساس گیجی کرد. گویی به موزه ای وارد شده باشد، با شگفتی به این سو و آن سو نظر می افکند.

سابقا زنانی که در این حرفه بودند خودشان را در چادر و پیچه مخفی می کردند تا شناخته نشوند، ولی شیطان می دید که در این مکان، زنان با غرور گام برمی دارند و به حرفه شان افتخار می کنند. پیشترها این حرفه، شغلی بود نکوهیده و غیرقانونی، ولی امروز انسان ها را چه شده بود!...

شیطان کمی جلوتر رفت و تابلویی معظم بر روی دیوار دید. طوماری بود بالابند که ارقام و ضوابط و قوانین و تبصره هایی بر روی آن نگاشته شده بود. نیازی به خواندن آن همه نبود. یک لغت درشت در سربرگ، همه ی حقایق را روشن می کرد...
صیغه...

شیطان سرش گیج رفت. بار دیگر بر خود نهیب زد که چرا فن آخرش را رو کرده و زیرکی انسان ها را نادیده گرفته است. فن آخری که انسان ها، فنون پیل افکنی را از نهادش بیرون کشیده بودند، که خود خالق فن را نیز ضربه فنی می کرد.

شیطان فهمید که هر گونه تقلایی بی فایده است و هرگز نخواهد توانست به پای انسان ها برسد. همین که بتواند خودش را زنده نگاه دارد کافیهست. پس دستی به سر و روی آشفته ی خود کشید، صدای گرفته اش را صاف کرد، به پشت پیشخوانی رفت که شاگرد دیروزش، سر توی دفتر و دستک هایی داشت و تند و تند ارقامی را جمع می زد. شیطان آب دهانش را قورت داد و گفت:

«بخشید جناب، شاگرد نمی خوام...»

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را. (حافظ شیرازی)

پی نوشت ۱ _ چندی پیش پدرم از عجایب الغرابی خبر آوردند که تا روزها فکمان از اختیارمان خارج شده و باز مانده بود. تبلیغ علنی برای شغل مقدس صیغه چاق کنی! (بر وزن کار چاق کنی. یا به تعبیری، دلالی محبت. شاید هم دلالی دین و دنیا!) به انضمام مشخصات محصول! از جمله سن؛ و نرخ وابسته به سن و مدت استفاده! و از همه فاجعه بار تر اینکه...

لطفا اول فک هایتان را با پیچ و مهره ببندید تا بگویم!

“ تحویل درب منزل!!! ”

پی نوشت ۲ _ حقیقت تاسف برانگیزی که جناب آقای بهروش عزیز، در **این پست** ، مطرح کردند نیز در فجاجت کم از پی نوشت اول نمی آورد...

و بعد از این دو شوک متوالی، حال تنها **طنز** زیبای جناب یاس وحشی عزیز ، می تواند قدری از تلاطم درونی تان بکاهد... هر چند که طنز نیز ماهیت تلخی دارد ولی اگر جناب یاس طنازند، می دانند چگونه تلخی ها را در لفافه ی لبخند بپیچند...

و این متن از جناب شنگ عزیز، هم بسیار لطیف و زیباست...

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در داستان کوتاه - تمثیلی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

36 پاسخ به فن آخر!

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۵:۳۸ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...

صبح شما به خیر...

خوبین؟

خسته نباشید...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

ممنون. همچنین شما.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۵:۳۹ ق.ظ



فنِ آخرِ شاگرد!

عجیب نیست... این موضوع را باید باور کرد که دانه ی بدی را شیطان کاشت اما آبیاری اش به عهده ی انسان بود. حال که میوه داده، که جز انسان آن را می خورد؟ مگر می شود خونِ دل بخوری برای رشدِ درختی و بارش را مجانی به دیگران بدهی؟!

آیدا :

شیطان خود انسان است. از آنجایی که انسان عادت دارد زشتکاری هایش را به گردن دیگران بیندازد و از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند، شیطان را خلق کرد. موجودی موهوم که دست کسی به آن نرسد...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۵:۴۱ ق.ظ



شیطان را باید باور کرد...

شاید او نیز در میانه ی راهِ زندگی از ازل تا به ابد گرفتارِ دردی باشد... اما فارغ از هرگونه افسانه ای، هر چه بدی و خوبی کاشتیم خود کاشتیم و به گردنِ دیگری انداختن نه سزاست...

آیدا :

تاکید کردید بر همان چیزی که در جواب کامنت قبلتان گفتم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۵:۴۱ ق.ظ



بیت حافظ فوق العاده بود...

مرسی از لینک بانوی مهربان... لطف کردید... همیشه لطف دارید...
متنتان نیز عالی بود...

آیدا :

ممنونم یاس عزیز...

لطف نیست. متنتان ارزش معرفی دارند.

ممنونم از لطف شما...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۶:۰۹ ق.ظ



اما در مورد پی نوشت اول

یعنی کثافت تر از بعضیا خودشون هستند... همین آدمایی که به هر امری په توجیحِ مذهبی می چسبانند...

رسمًا هر غلطی اضافه ای که دلشان می خواهد می کنند...
واقعا نمی دانم چه باید گفت... فاجعه بهترین کلمه است...

آیدا :

من واقعا چیزی ندارم که بگویم...

پاسخ دادن

دستهای آبی می گوید:

۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ در ۱۶:۱۳ ق.ظ



می گویند: هرکس، نقشی در این خلقت دارد و شیطان سخت ترین نقش را بر دوش میکشد تا چرخه هستی در مدار خود پا برجا باشد.
تو نیز نقش سختی بر عهده داری اما در ایفای نقش خود، زیبایی را به کمال میرسانی
تو باقی و پا برجا قدم بر میداری، قدم نه پروازی پروانه وار

بسیار زیبا درد روزگار را به تصویر کشیدی

عالی نوشتی بسیار عالی

آیدا :

سلام دوست عزیز

جمله ی اول زیبا بود و حقیقت...

ممنونم از اینهمه محبت... زیبا می خوانید و می فهمید.

متشکرم...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۱ در ۱۸:۴۳ ق.ظ



سلام آیدا بانوی نازنینم

خوبی؟

روزت به خیر

آیدا :

سلام مریم خانم عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

پاسخ دادن

مریم می گوید:



چه قدر زیبا نوشتین

روایت داستان رو دوست داشتم و مدام منتظر بودم ببینم که بالاخره شیطان چطور انسان ها رو به زانو در می یاره
اما آخرش رسیدم به همون جمله معروف: شاگرد از استاد سر شده

آیدا:

ممنونم از لطفتون. زیبا می خوانید.
بله، بخصوص اگر شاگرد از جنس آدمیزاد باشد.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۸:۵۱ ق.ظ



چه تأکیدی کرده بودی بر واژه انسان بودن و انسانیت!
انسانیت این روزها خیلی نایاب شده و چه متاع پرارزش و بی قیمتی ست که خریداری هم ندارد انگار
آری انسانهای این روزها هر کدام برای خود شیطان آدم نمایی هستند

راست می گویی شیطان بیچاره این روزها چه قدر گرسنه است

آیدا:

شاید انسانیت نیز مرده... شاید شیطان هم... شاید انسان ها همان کرم های انگلی هستند بر جسد در حال
متلاشی شدن زندگی...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

ردیبهشت ۲۰، ۱۳۹۱ در ۹:۲۴ ق.ظ



پی نوشت اول:

نمی دونم چی بگم سرزمین ما آماج حمله ی یک مشت حیوون انسان نما و متحجر و مزور و دروغگو و هوسباز
شده

آیدا:

من هم نمی دونم چی بگم...

پاسخ دادن

سیاوش می گوید:

۲۰ دیهشت ۱۳۹۱ در ۹:۲۵ ق.ظ



بحث خوبییه ای کاش میتونستم ادامش بدیم. ولی همه چیزایی که گفتی از دروغ و سرگرم شدن به زندگی و روزمرگی و خیانت و...بیش از پیش هست و خواهد بود نفس،شیطان یا هرچیزی که اسمشو بذاری بسیار قویه و حتی صیغه ای که شما میگی بر اثر وسوسه های جذاب همون شیطان.دوس داشتنی به من سر بز تا توی پیوندهام قرارت بدم.موفق باشی

آیدا :

سلام دوست عزیز

وسوسه ی شیطان، نه، سست عنصری انسان ها...

چشم حتما...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

۲۰ دیهشت ۱۳۹۱ در ۹:۲۷ ق.ظ



پست استاد بهروش را خواندم و فقط متاسف شدم برای این دیار و مردمان نجیبش که با چه سرعتی فرهنگشان را به سمت بی فرهنگی و ... هل می دهند این متولیان!!!!!!! فرهنگی بله پست جناب یاس وحشی بی نظیر بود و البته کامنت های شما را هم از دست ندادم 😊 و چشم به جناب شنگ هم سر میزنم

پاینده باشی نازنینم

آیدا :

ممنونم از اینهمه لطفتون...

همچنین شما. سلامت و شاد و پاینده...

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:

۲۰ دیهشت ۱۳۹۱ در ۸:۲۷ ب.ظ



سلام خانومی خوبی؟ بیخشید دیر به دیر سر میزنم .
مطلبیی نوشت شما را با دهان باز خواندم وخواندم و خواندم

آیدا :

سلام دوست عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید..

خواهش میکنم. خیلی هم ممنونم از حضورتون.

و من هم با دهان باز نوشتم...

م مثل میترا می گوید:

ردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۱ در ۳:۲۳ ق.ظ



سلام نازنین دوستم
شیطان را می گویم گاهی برای اوهم دلم می سوزد به گمانم کسی هم بود او را گول زد شاید عشق
نمیدانم گاهی عشق می آید تورا می برد بالای آسمان بهشت و بعد رهایت می کند در دوزخ شاید عشق
شیطان را گول زد
تو گفתי که پرنده ها را دوست داری
اما آن ها را داخل قفس نگه داشتی
تو گفתי که ماهی ها را دوست داری
اما تو آن ها را سرخ کردی
تو گفתי که گل ها را دوست داری
و تو آن ها را چیدی
پس هنگامی که گفתי مرا دوست داری
من شروع کردم به ترسیدن.

از : ژاک پره ور

مرسی از تو و پستت از خواندنش لذت بردم

آیدا :

عشق... آری، عشق سرچشمه ی همه ی فریب هاست... ام الفریب!
ممنون از شما و حضورتان و این شعر زیبا...

پاسخ دادن

امیرمهدی می گوید:

ردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۱ در ۹:۴۸ ق.ظ



چه دلسوزی بی جایی وقتی که قدیسی از جنس شیرین داریم
من نگویم که از شیطان بلندترم یا نسوی درباروزی قطره ای نبوده ام
همه ی حرف من اینست که ای انیس اغوش بازکن که روزی از خاک هم خاکترمی شویم

آیدا :

از خاک هم خاک تر میشویم... بله درست است...

سلام دوست عزیز.

پاسخ دادن



شنگین کلک می گوید:

ردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۱ در ۱۱:۲۱ ق.ظ

دروود بسیار
واقعا که شیاطین تلمذ شیطنت از دنیای ما می کنند
متن بسیار زیبا و جالبی نگاشتید . متاسفانه این اخبار
به ماهم رسیده است . رحمت بر آنان که حد اقل
قرآن را دام تزویر نکردند و اعتقادات مردم را به بازی نگرفتند .
ممنون از لینک . بسیار لطف نمودید . قلمتان پرتوان

آیدا :

سلام بر جناب شنگ عزیز
دقیقا همین طور است که می فرمایید...
پس فک شما هم!
رحمت بر آنان...
ممنون از شما. لطف دارید...

پاسخ دادن



لیلی می گوید:

ردیبهشت ۲۱، ۱۳۹۱ در ۴:۲۶ ب.ظ

سلام
به قول یکی از استادهایمان خوبیش این است که همه چیزمان به هم می آید و شیطان را فرستاده ایم ماه
عسل.
و از همه تاسف بار تر این است که دین وسیله ای شده برای گناه موجه

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ماه عسل... امید که همسر گرامی شیطان از جنس آدمیزاد نباشد...
گناه مشروع...

پاسخ دادن



بی رودروایسی-مهرداد می گوید:

ردیبهشت ۲۲، ۱۳۹۱ در ۳:۵۱ ب.ظ

سلام
خوشحالم جمعه ای دیگه اومدم و فقط یک پست گذاشتید
درمورد شیطان اکتفا میکنم به قسمت پاسخ شما به آقای یاس که گفتید: "شیطان خود انسان است"

درمورد صیغه

چه عیبی داره کار شنیع و زشت روسپی گری به اعتقاد بعضیها با آوردن چند جمله از اون زشتی دربیاد وشرعی بشه؟ /نه آیه قرآن داره-نه اسم جلاله داره-نه به مقدسات توهین میشه.../ دقیقن مثل یک قرارداد کاری و تجاری /

درمورد روسپی

نظرت چیه درمورد کسی که وقتی با خانومای فیلم پورنو مقایسه میشه و بهش میگن تو چرا مثل اونا فلان کارو نمیکنی و درجواب میگه: " اونا از من هم بدبخت ترن"؟!

شما خانومی و کمتر در زیر پوست جامعه مون قرار داری تا ببینی واقعیت چیزی نیست که شنیده میشه. بفرموده علی(ع):واقعیت بین حق و باطل ۴انگشت / دیدن و شنیدن/

درمورد تبلیغ صیغه چاق کنی

شما اگر تشریف ببرید به شهرک اکباتان حتمن خانه های ای مورد نظر رو با وصف حال درون پستتون خواهید دید که متاسفانه خانومای شاغل کسانی نیستن جز (سانسور)!

جمع بندی

مطلبتون هم دارای بعد اجتماعی بود و هم مذهبی و باید تفکیک بشه از چه جهت باید درموردش صحبت بشه و متاسفانه با دیدگاه شما درمورد صیغه موافق نیستم اگر لازم میدونید توضیح خاهم داد

آیدا :

سلام دوست عزیز

خوشحالم که دوباره اینجا می بینم تون.

خیلی زحمت کشیدید برای این کامنت و اطلاعاتی که دادید، ولی ترجیح می دهم که بحث را ادامه ندهیم، چراکه تجربه ثابت کرده که اینگونه بحث ها به جایی نمی رسند و در نهایت هیچ کدام از دو طرف بحث مجاب نخواهند شد.
خیلی ممنونم.

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۲۲, ۱۳۹۱ در ۸:۵۴ ب.ظ



آدم را دیدم

که شیطان

چون گوسفندی رام

در پی اش روان بود.

در کوچه های حماقت

دیوارهایی رنگ رنگ_دروغ و ریا

تابلوهای هشدار سفید بود

عاری از هر نوشته ای

تمام در و دیوار آزادی دزدی و اختلاس

و هزار هزار نوید داده میشد

....

دروود بانو آیدای مهربان
شاد باشی و خدای درونت هماره بیدار

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
و هزار هزار نوید...
شعر واقعا زیبایی است.
خیلی متشکرم.
خدا بیدار است و هوشیار، یکی مرا بیدار کند...

پاسخ دادن

شکسته می گوید:

رودیهشت ۲۳، ۱۳۹۱ در ۱۱:۴۵ ق.ظ



سلام

نفس اماره انسان نمونه جهش یافته شیطانست
اگر نتوانی افسارش کنی به زیرت خواهد کشید
یکی را به اسم دین یکی را به اسم آزادی و یکی را با تاجر و.....
خدایا ما را آنی و کمتر از آنی به خودمان وا مگذار

آیدا :

سلام دوست عزیزم
بله دقیقا همین است که می گوئید...
آمین...

پاسخ دادن

دختر اپی لپتیک می گوید:

رودیهشت ۲۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۸ ب.ظ



دوست نازنینم، آیدای عزیزم:
روزت مبارک. با آرزوی بهترینها.

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از لطف. همچنین مبارک بر شما...

پاسخ دادن



بابا آیدا خانم خیلی خوب می نویسید ... نمی شد این بار نگفته بماند ...
یک چیز دیگه ... تبریک خانم عزیز ...

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از اینهمه لطفتون. محبت کردید.
خیلی ممنونم از تبریک، همچنین بر شما مبارک باشه...

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:

ردیبهشت ۲۳، ۱۳۹۱ در ۹:۵۸ ب.ظ



سلام که فراموش شد... سلام
و در ضمن در کار اغراق مغراق نیستم ها ...
که می گویم از شخصیت شما ... خوشم می آید

آیدا :

خواهش میکنم... سلام
ممنونم. می دونم. لطف دارید.
دقیقا من هم، از شخصیت، احساسات و قلم شما بسیار خوشم می آید. بسیار...

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:

ردیبهشت ۲۳، ۱۳۹۱ در ۱۰:۰۱ ب.ظ



"واجب القراءة" بسیار واژه ای مناسبی بود که در پی نوشتِ پستِ قبل فرمودید ...
خبر که دارید برای اینجا هم صدق می کند ...

آیدا :

و شما خبر دارید که از دوستانی هستید که برایم مهم است که مطالبم را بخوانند. که حضورشان برایم افتخار
است...

پاسخ دادن

امیر می گوید:

ردیبهشت ۲۵، ۱۳۹۱ در ۱۲:۳۹ ب.ظ



سلام ایذا خانم
تو وبلاگ ایذا اون پست که مربوط میشد به اپ کردن وبلاگتون رو خوندم و میدونم هفته ای یکبار اپ میکنید
اما وبلاگ ایذا چی؟
اونو کی اپ میکنید؟
با این حساب میشه هر دو هفته یکبار البته اینو بگم که برای من اینجا و اینجا فرق نمیکنه. من برای خواندن
مطالب شما میام
راستی روزتون مبارک

ایذا :

سلام امیر عزیز
من بمدت یک سال و نیم، پیرامون اهداف وبلاگ ایذا...، بیشتر آنچه را که باید نوشته ام. این وبلاگ را تاسیس
کردم تا وبلاگ ایذا با مطالب خارج از اهدافش منحرف نشود. برای وبلاگ ایذا... برنامه هایی دارم که موكول
میشوند به فراغت تابستان. البته در هفته ی آینده آنجا نیز مطلبی خواهم گذاشت.
ممنون از توجه تون... و ممنون از تبریک...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ردیبهشت ۳۱، ۱۳۹۱ در ۶:۵۶ ب.ظ



حقیقت میوه ی تلخ درخت تنهایی است
باید به پیوند شادی دوباره
ز سایه اندوه گریخت
(کوروش)

درود بر بانو آیدای عزیز
نمیدانستم از اهالی خراسان قدر و پشتوانه ادب ایران زمینی
اگرچه می باید از توانایی قلمت می فهمیدم
شاد باشی و همواره سرفراز

ایذا :

و چقدر تنهایی تلخ است و تلخ تر از آن، یاد ایام شیرین گذشته...

سلام بر جناب کوروش گرامی
شما به دو قدمی ما آمدید و بنده سعادت دیدار نداشتم...
خیلی ممنونم از محبت تون.
شما نیز شاد باشید، سلامت و برقرار...

پاسخ دادن

علی می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۱۲:۰۵ ق.ظ



سلام

این پست رو هم خوندم

یک نظر مفصل و عیالواری هم در موردش نوشتم

ولی حواسم پرت شد رفرفش کردم پرید:(

لب کلام اینکه نوشته های شما بسیار بدل مینشیند

یک شاهکاره

کاش قدر این قلم توانا دانسته میشد

وقدر صاحب نازنین این قلم...

آیدای عزیز خواندن دردها و شادیهها از قلم شما لذتی دارد که شاید از خود درد و شادی در نیابیمش

شاد و پیروز باشید

پاسخ دادن

سعیده می گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۱ در ۵:۲۳ ق.ظ



خیل لذت بردم. چه خوبه! که خانمی به سن شما همچین ذوق زیبا و دلنشین و پرمعنایی در نوشتار دارند. خیلی زیباست! حرف دلی هست، که توان به صفحه آوردنش رو من ندارم و شما به زیبایی هرچه تمامتر، به نوشتار کشانده اید آنرا.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اینهمه اظهار لطف و محبت تون.

در مورد درخواستتون... بله خواهش میکنم. خیلی هم خوشحال میشم.

پاسخ دادن

سعیده می گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۱ در ۷:۴۱ ق.ظ



سپاسگزارم.

آیدا :

من ممنونم...

پاسخ دادن

پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۸:۴۱ ب.ظ



بوی خوش آشنایی نثار مهرورزی که ستاره ای درخشان است که سیاره هاز او می آموزند درخشیدن را. پیشی گرفتن فرزندان نامشروع از فرزندان مشروع داستان غم انگیز جنسیت افسار گسیخته درغرب است بنا به نوشتاری در کتاب زنان ویلسون از هرروز درغرب یک زن مورد حمله ی جنسی -البته ممکن است به تعلق

منجر نشده -فرار گرفته و بنا به گفته کتاب هفت عادت خانواده های کامروا تعداد فرزندان نامشروع در سی سال گذشته , چهار برابر شده است و گویی نصف از ازدواجها در دنیای یانکی ها منجر به طلاق می شود...دنیای جنسیت وکاباره و مدل ها و جراحی ها و لوازم آرایش و فیلم ها و رمانها و نفوذ های سیاسی و جنایت ها و خودکشی ها و بازیگران و...دنیای پررنگی است بستر مقدس است و با نام خدا می توان در بکربودن و معصومیت بیاد رحمت و دوستی اش آغاز نمود دنیای توالد و تناسل دنیای شگفتی و معجزه وار است فیزیولوژی و مکانیسم ارتباط جنسی شگفت اور است ورب ودود شایان تکریم.انوار بکر بودن و پاکی دل و زیبایی حجب و حیا را که دست نیافتگی یک جنگل سرسبز و دست نیافتنی اما سرشار را دارد برای تمام دخترانمان ارزشمندم

پاسخ دادن

پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۹:۱۰ ب.ظ



ضمنا ایدا جان اشنایی من با زندگی شکوهمند و کمتر دست یافتنی شما را بانویی نازنین به نام زینب رفم زد دوستی نازنین که مرا به دنیای ققنوس های برخاسته از خاکستر برد پرواز مگس هم به دیدگان زیبا بینش دلنشین و سرشار شگفتی است از شگفتی های خلقت .اسان اما ژرف و ساده اما پرمعنا که گلچین خلقت او را به معلولیت مهمان کرده بود چرا که نقش فرهاد برسنگ , نقش عشق شیرینی است که سخت اما ماندگار شکل می گیرد زندگی ای که می توان از ان نوشت نه از نوع تکرارها بلکه از نوعی که انسان را به نمایش می گذارد در سپاس و ستایشش از افرینش در هر شکلش و شگفتی وجودش را براو اشکار می کند از شما برای زینب خواهم گفت درانتظار پرش ستارگان امشب در غوش نورم تا من نیزبا سپیده دم همدم رویای شیرین افکار روشنش شوم وسلام ودرود شما را که نشنیده از شما , گویی با تمام جان می شنوم نثارش کنم زینب یک سراسر است که به هزاران سرسبکسر که زیبایی سرزدن از زیرسنگها را درک نکرده اند می ارزد ایدا جان سخت است اما سختی هایی به شیرینی اش می ارزد مثل انانکه از بالای کوه دست تکان می دهند با خود می گویم دررستخیز وقتی اینان که گذراز جهنم را تجربه کرده اند چه نوری خواهند داشت به تو می بالم چرا که نوری ندیده ام الا در سوختن

پاسخ دادن

پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۹:۲۹ ب.ظ



من ایدای پرشکوهم با دیدگانی باز و زیبا رنج وستایش در درونم اندرسکوتی پر زروبا دستان من ساکت اما سرشار و لبریز دعایند پاهای من بی نای هستند اما نواهای خدایند نای مرا بستند اما نای خداجویم برآمد گردن شکست اما اما افسون جادویم سرآمد افسون بند من به دنیا افسون ان خودباختن ها توسن شدم ازخود گسستم برشاخسارنورخورشیداز آسمان شب گذشتم نی گشتم و من هیچ گشتم اما زاو لبریز گشتم من مردم و جاوید گشتم من رفتم ودلبربرامد خالی زخود گشتم و دیدم با دیدگانی دیگری من مردم زدیا , سربرآورد از آسمان دیگری من مردم قبل از مرگ مردم ... می بیند اینک دیدگام دستان پرنور خدا را در قایق سرشار نورم می بینم امواج صفا را هرجا و درهرموج با من چشمان باز ناخدایم من نیستم رفته من از دل , اینک به همراه خدایم من ایدای بسته هستم اما رهاتر از همیشه شاید چشمانت نبیند اما خدایم هست پیشه دستان من نایی ندارد اما توانش بی نهایت زیرا که صفر من کنارش ایستاده است یک بی نهایت

پاسخ دادن



پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۰۴ ب.ظ

من می دانم او خواهد آمد یک روز به دیارتو و دیدار تو ، انوقت تو شاهد شگفتی آنچه که نبایست بشود ولی می شود هستی ، واعجاز شفا را به تماشا خواهی نشست او فرزند فاطراست که در زمین بانوی حیا و محبت است :فاطمه س . من او را دیده ام باحاکمی ترین ومهربان ترین چهره . باورکردن اینهمه مظلومیت سخت است و اینهمه آرامش مهربان . یک روز تو با پاهایت زائر مهربانترین وفرزند مهربانترین ها خواهی بود ، تو را به دستان شفابخش ولایت می سپارم وامیدشفا را که قانونی جز عشق و ایمان ندارد درقلبت زنده می بینم ایدا جان دردعاهایم تورا ، زینب را وطاهره را و.... مهمان سفره عشقم دارم می دانم روزی تو را خواهیم دید.... ایداجان مرا ببخش که زیاد نوشتم میتوانی تمام دیدگاه هایم را حذف کنی تاوبلاگت ازنظم نیفتد بدم نمی آید درخواب امشبت چه دیدی دعای مرا هم دیدی دستان مهربان مادرت رامی بوسم وبرای پدرت ارجمندی دنیا و اخرت ارزومندم .

پاسخ دادن



پروین می گوید:

بهمن ۱۸، ۱۳۹۱ در ۶:۱۵ ب.ظ

ایدا جان سلام . خانه ی ما یو وعطرقران گرفته است دارم ختم قران انجام می د هم اثرات پر برکنش را احساس می کنم ودارم احکامم را با دقت بیشتری یاد می گیرم ازاینکه فرصت هایم بدرستی استفاده می شود خوشحالم مطلب جالبی در سایت بینش نو تحت عنوان معجزه کرامت کهنات خواندم از شما می خواهم مطالعه کنید . جاپتان خالی است امیدوارم زودتر جواب شما را ببینم ضمنا مطلبی طولانی برایتان نوشته ام اگر خواندنش شما را خسته نکند خوشحال می شوم اگر ایمیل خود را به من داده تا به شما ارسال کنم . دست حق یارتان ولایت اهل بیت دردلتان ماندگار باد

پاسخ دادن



پروین می گوید:

بهمن ۱۸، ۱۳۹۱ در ۹:۳۱ ب.ظ

سلام یک مطلب جالب برایتان دارم لطفا بخوانید :سلام . با احترام تقاضا دارد مطالعه فرمایید کاهن می تواند کارهای خلاف قوانین طبیعت بکند مثلاً خبر دادن ازقلب دیگران ایجاد کینه میان دو دوست، طی الارض، باز داشتن قطار انگلیس توسط آن کاهن هندی (در حالی که قطار هیچ عیبی نداشت)تسخیراحنه و مرغان وحشی و خدمت کشیدن از آن ها معجزه با اجازه ی خدا است. کهنات بااجازه ی خدا نیست دو نوع اجازه ی خدا داریم: الف: اذن عام: هیچ حادثه ای خواه مثبت یا منفی رخ نمیده مگر با اجازه ی خدا ان اذن عام در باره کار کاهن و ساحر نیز هست : درمعجزه کار پیامبر کارخداست نه خودش ثانیاً: حلالهثالثاً: برهم زنده ی نظم جهان نیست کاهن بدون ملاحظه این تأثیر جهانی، عمل خلاف طبیعت را انجام می دهد. او مانند شخصی است که گلوله ای را در تاریکی شلیک می کند. کاهن هر چه بی دین تر آن قدر در کارش قوی تر می شود. زیرا خدا او را به خود وانهاده است.

معجزه خیلی نادر رخ داده است: کار خلاف قوانین طبیعت، مطلوب قرآن نیست.. لذا معجزه تنها در مواقعی رخ داده که زمینه حکمتی آن فراهم شده است.

چهار عنصر فریب ...

ارسال شده در اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۱ by

aida2

خاک ...

کوزه گر با مشقت و رنج، زمین صحرا را می کند، یک دامن خاک بر می گیرد، در حالی که آفتاب، با قلم آتشینش صورت بی حفاظ و دستان عریان مرد را به رنگ همان مشتِ خاکِ رسِ سرخ فامی که از بیابان به ودیعه گرفته است رنگ آمیزی می کند، عرق ریزان و نفس زنان خاک را به کارگاهش می رساند...

آب ...

کوزه گر عرق بر جبین نشانده، شیره ی جاننش کشیده شده و کامش به خشکی نشسته، سطل بر چاه می اندازد و آب میکشد. آبی زلال و خنک، ولی نه لبی تر می کند و نه دست و روی ملتهبش را به خنکای آن می سپارد. او نیز همچون عباس بر لب فرات، هوای دیگری در سر دارد. خاک بیابان تشنه تر از اوست و سالیانی است که در تمنای آب می سوزد.

کوزه گر، لب تشنه، خاک را سیراب می کند و گونه هایش از شوق گُل می اندازد، آن هنگام که خاک از طراوت به گِل می نشیند.

آنگاه آستین بالا می زند و با عضلاتی خسته و فرسوده مشت و مال می دهد گِل را، تا برون کند از نهادش رخوت سال ها سکون ...

کوزه گر، تشنه و خسته، خاک سیراب و مشت و مال دیده را بر روی چرخ کوزه گری اش می گذارد. چرخ می گردد تا هستی دوباره دهد به مشتِ خاک، همانگونه که روزی چرخ گردان به آن خاک جان می داد.

چرخ می گردد و گل را می چرخاند و کوزه گر را به خلسه می کشاند. این هر سه، عرق می شوند در عالمی ملکوتی و حالی می یابند همچون رقصندگان سماع.

انگشتان کوزه گر به آواز گردش چرخ می رقصد و شکل می دهد به گِل...

آتش ...

کوزه گر خاک را گل کرد و چرخ، سرنوشتش را رقم زد؛ و کوزه ای خلق شد.

و همه ی مصیبت ها با آفرینش آغاز می شود...

کوزه گر تنورش را آتش می کند و جهنمی بر پا می سازد تا بستاند بهای حیات را به رسمی که حکمت آفریننده می نامندش. که زندگی لیاقتی می طلبد که تنها در مکتب رنج تحصیل می شود و از این روست که خالق، کوزه را دهانی تنگ می بخشد و دلی دریا، تا دم نزند و فریاد نکند مشقت سپر سلوک را و درد ها و رنج ها، سرگردان شوند در فراخنای قلبش.

کوزه می سوزد و می گذارد، رنج تحصیل می کند و درد فلک زدگی را بی برآوردن دمی به جان می خرد، چرا که بهشت

برینی را وعده گرفته است. بهشتی که در آن با بطنی آکنده از شراب ناب، در میان حوریان دست به دست می گردد.

که از خدمت آب تا خادمی شراب، دنیایی شر فاصله است که اگر از آن وادی هراس به سلامت گذر کنی، به سرای پادشاهی ملکوت بار می یابی...

باد...

کوزه فارغ می شود از تحصیل رنج و اکنون رنگ پختگی و اصالت به خود گرفته و در دستان کوزه گر، سرافرازانه بسوی مرحله ای دیگر از کمال گام برمی دارد. کوزه گر سرخوش و مغرور از خلقی نیکوست، و کوزه در سر می پروراند رویای بهشت موعود را و در دل می شمارد مراحل پیش روی را در مسیر کمال، از کوزه ی آب تا خُم شراب...

هر دو مدهوش و غرق در عوالم خود، بی خبر از فتنه های روزگار کمین گر...

ناگهان طوفانی از بیابان برمی خیزد و بادی در میان گام های سست و مستانه ی کوزه گر می پیچد. کوزه گر سکندری می خورد، کوزه بر زمین می افتد، خاک می شود و بیابان باز می ستاند ودیعه اش را...

کلام شاعر:

جامی است که عقل آفرین میزندش / صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف / می سازد و باز بر زمین میزندش (خیام نیشابوری)

پی نوشت ۱: ولادت با سعادت نمی دانم چندمین اختر تابناک آسمانِ وبلاگستان را به جناب شنگ گرامی، نویسنده ی **وبلاگ شنگ**؛ و همچنین مریم بانوی عزیز، نویسنده ی **وبلاگ واحه ای در لحظه**، شادباش می گویم. هر دو وبلاگ یک ساله می شوند و امید که جمیعاً، تولد ۱۲۰ سالگی آن ها را جشن بگیریم. (البته آنموقع بجای شیرینی، با انسولین پذیرایی خواهیم شد...)

پی نوشت ۲: این متن را که قسمت نخستین سلسله ای از مقالات، پیرامون یکی از نقایص موسیقی سنتی ایران است، به قلم دوست خوبم، نوید امین خانی عزیز بخوانید و دنبال کنید.

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

19 پاسخ به چهار عنصر فریب ...

امیر می گوید:

ردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۱ در ۸:۰۹ ب.ظ



میدونی بنظر من این که کوزه گر از کوزه شکسته اب میخوره از خسیس بودن نیست اتفاقا بخاطر اون همه زحمتی که برای کوزه کشیده و خودشو تشنه نگه داشته تا کوزه رو سیراب کنه و اون مثل خالقی که مخلوق معلولشو دوست داره کوزه شکستشو دوست داره

آیدا :

سلام امیر عزیز

مسلمما از خسانست نلست. خاصیت دنلای وارونه است. بله موافقم. فقط خالق هست که ارزش واقعی مخلوقش رو می دونه...

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:

ردیبهشت ۲۶, ۱۳۹۱ در ۱۰:۵۲ آ.ب.ظ



و باد را فتنه نمی دانم ...
و عرقِ جبینِ کوزه گر را بیهده ...
و دل به خاک بستن ... همان که کوزه شد ... و طوفانی شکستش ... و باز ...
چرا من چیزی می گویم ...؟!
این کوزه گر دهر چنلن جام لطیف / می سازد و باز بر زمین میزندش
و باز ...
شبله زمین خوردن هاست در بچگی ... گریه می کردیم، بعضی ها سر زانوهایشان خونی می شد ... اما مگر
می شد از راه رفتن انصراف داد؟ ... ما در عین اختیار مجبوریم ...

آیدا :

سلام دوست عزیزم

من هم باد را فتنه نمی دانم...

و آن را بیهوده...

این سیر ازلی است، الی الابد... از خاک به خاک... و باز...

بله درست است. بالاجبار مختاریم...

پاسخ دادن

دستهای آبی می گوید:

ردیبهشت ۲۷, ۱۳۹۱ در ۳:۰۴ ق.ظ



عالی نوشتید بسیار زیبا

کوزه گر تنورش را آتش می کند و جهنمی بر پا می سازد تا بستاند بهای حیات را به رسمی که حکمت آفریننده
می نامندش. که زندگی لیاقتی می طلبد که تنها در مکتب رنج تحصیل می شود و از این روست که خالق،
کوزه را دهانی تنگ می بخشد و دلی دریا، تا دم نزند و فریاد نکند مشقت سیر سلوک را و درد ها و رنج ها،
سرگردان شوند در فراخنای قلبش.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

زیبا می خوانید. ممنون از حضورتان...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۵:۲۳ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...
صبحتون بخیر...
خوبین؟

آیدا :

سلام بر جناب یاس عزیز
الان دیگه شب است!
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۵:۲۵ ق.ظ



بخش آب را بسیار بسیار دوست داشتم... مخصوصا پاراگراف اول...
در کمال صداقت عرض می کنم نوع نگارش متن بسیار خوب و قابل تامل است...
مفاهیم همه در هم تنیده و واحد دنبال می شوند و واقعا آفرین...

آیدا :

خوشحالم که دوست داشتید.
خیلی ممنونم. لطف دارید.
خیلی ممنون از توجه و تعریفتون...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

ردیبهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۵:۲۶ ق.ظ



و بخش کوه
پایانی خاص و خیلی تامل برانگیز بر ای این متن می سازد...
در مورد متن خیلی حرف ها می شود زد. اما برداشت بنده بیشتر به خود متن شبیه است...

آیدا :

خیلی ممنونم.
بله، متن مفاهیم و نکات بسیاری را شامل میشود. خودم هم این متن را دوست دارم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

لردیهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۵:۲۷ ق.ظ



کلام شاعر عالی است... مخصوصا بیت دوم...

من نیز سالروز تاسیس این دو وبلاگ را به صاحبانشان تبریک می گویم...

واقعا ممنون از این پست...

آیدا :

بله واقعا رباعی زیباییست...

مبارکشان باشد...

من ممنونم از شما...

پاسخ دادن

نوید می گوید:

لردیهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۲:۳۰ ب.ظ



درود بسیار بر آیدا بانوی عزیز...

خوب هستید؟

من در این وبلاگ دوم نظر نگذاشته بودم گویا (با عرض پوزش)...مبارکها باشد 😊

آیدا :

به، سلام نوید عزیز

قدم رنجه فرمودید، خوش آمدید...

بله گویا! ... نفرمایید، هر وقت بیایید، حضورتان باعث خوشحالیست...

ممنون از تبریک...

پاسخ دادن

نوید می گوید:

لردیهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۲:۴۷ ب.ظ



عرضم به خدمتتان که عرضی ندارم در مقابل این نوشته! بسی غنی و زیبا است...

به گمانم خیلی چیزها را از دست داده ام این مدت...

آیدا :

خیلی متشکرم. لطف دارید.

ان شالله بیشتر زیارتتان کنیم...

دانشمگ می گوید:

ژدیبهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۶:۵۹ ب.ظ



سلام آیدای عزیز
زیبا نوشتی .مثل همیشه
...کوزه را دهانی تنگ می بخشد و دلی دریا، تا دم نزند و فریاد نکند ... این قسمت متن ناخودآگاه یاد آیدا افتادم
آیدایی که نوشته هاشش سرشار از امید و نشون از دل دریایی ش داره و سرپوشی بر دل ریش و جسم
رنجورش
پایدار باشی و شاد دوست من

آیدا :

سلام دانشمگ عزیز
زیبا می خوانید. مثل همیشه...
خیلی ممنونم از لطفی که به من دارید...
همچنین شما. سلامت، شاد، پایدار...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

ژدیبهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۷:۳۵ ب.ظ



درود بر شما
بسیار زیبا نوشته اید .
بعضاً با خواندن متن های زیبا هوس نوشتن می کنم
پست های این وبلاگتان بسیار زیبا هستند و روز به روز هم
زیباتر می شوند . قلمتان پایدار
تشکر و سپاس بسیار بابت تبریکات شما . شنگ در هفت آسمان یک اختر خاموش هم ندارد
این تنها لطف شما دوستان عزیز است که زیبا می نگرید . بازهم از حضورتان در جشن تولد
شنگ ممنونم .

آیدا :

سلام بر جناب شنگ عزیز
خیلی ممنونم از لطفتون. زیبا می خوانید.
خواهش میکنم. شما خودتان اختر تابناکی هستید. باز هم تبریک می گویم ولادت شنگ را.
برقرار باشید.

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

ز دیهشت ۲۷، ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۴ ق.ظ



تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به رغم این دو ناخوش ایدا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد
که قوام بندگان بجز این چهار بادا

درود بانوی مهر آیدای عزیز چه تفاوتی بین دو دنیای خیام است و مولانا . با اینکه شمس من است اما خیام را
دنیای دیگری است...
درود بر تو و نگاه زیبای خیامی ات

آیدا :

سلام جناب کوروش گرامی
چقدر شعر زیبایی است.
دنیای مولوی، خیام... این دنیای ناشناخته...
خیلی ممنونم از لطفتان...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

ز دیهشت ۲۸، ۱۳۹۱ در ۶:۴۹ ق.ظ



سلام نازنین دوستم

دلمون هندونه

فکرمون هندونه

رنجمون هندونه

با په دست سرنوشت...

یکی شو برداریم بسه...

از : حسین پناهی

دلما گاهی برای کوزه می سوزد که همه می خواهند بحر را درونش بریزند ...

آیدا :

سلام بر دوست عزیزم

ای کاش هندوانه آن میوه ی ممنوعه بود. اصلا ای کاش خلق نمی شد. یکیش هم زیاد است...

چه جمله ی زیبایی گفتید...
خیلی ممنونم.

پاسخ دادن

خانه ی من و تو می گوید:



ردیبهشت ۲۸, ۱۳۹۱ در ۱۱:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا جون خوبی عزیزم
با نوشته هات سفر میکنم
تا خانه ی زیبای مادر بزرگ
در روستایی دور
سر میگذارم
برکوزه ای سفالین
لا جرعه سر میکشم
خنکای وجود را

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
چقدر زیبا گفتید. خوشحالم که چنین حس زیبایی داشتید...

پاسخ دادن

مهناز می گوید:



ردیبهشت ۳۰, ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۱ ق.ظ

سلام!!!! دوست جونم حالت چطوره؟ چنتا خوبی؟ روزگار در چه حاله؟
خیلی خیلی زیبا و لطیف می نویسی واقعا شاهکاری... خیلی الهام بخشی... عزیزم برام.
"برهنه ات میکنم تا بهتر شکسته شوی، نترس گردوی کوچک!
آنچه سیاه می شود روی تو نیست...
دست آنهاست."
در پناه محبوبم

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
خیلی ممنونم از اینهمه لطفتون...
چقدر زیبا بود این سطور... ممنونم.
در پناه او ...

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳۱، ۱۳۹۱ در ۹:۱۸ ق.ظ

سلام آیدای نازنینم
خوبی خانمی؟
وقتت به خیر

آیدا :

سلام مریم بانوی گرامی
ممنون خوبم. شما خوب هستید ایشالا؟

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳۱، ۱۳۹۱ در ۹:۲۷ ق.ظ

چه قدر زیبا نوشته بودی و روان
ترتیب داستان رو دوست داشتم
خاک
آب
آتش
باد
و انتهای متن ...بیابان باز می ستاند ودیعه اش را...

آیدا :

خیلی ممنونم از لطفتون.
زیبا می خوانید.

پاسخ دادن



مریم می گوید:

ردیبهشت ۳۱، ۱۳۹۱ در ۹:۲۹ ق.ظ

وااااااااااای نازنین ممنونم ممنون
بله وبلاگ ما یکساله شد
و من درین یکسال واقعا خیلی تجربه به دست اوردم

آیدا :

خوشحالم که تجربه ها، همگی مثبت بوده.
باز هم تبریک میگم...

علی می گوید:



خرداد ۱۲، ۱۳۹۱ در ۹:۳۰ ب.ظ

سلام

ساعتهاست از زمان خواندن اولین پست شما که درگیر شده ام و این موزیک هم که اصلا بلد نیست مثل بقیه موزیکها خسته ام کند... هر چه بیشتر میخوانم کمتر باور میکنم اینها نوشته دختری بیست و چند ساله باشد نباید بگویم ولی بطور دلپذیری به این نوشته ها حسودی میکنم البته گاهی هم حرصم میگیرد که خودم خالقش نیستم چه دنیای اعجاب انگیز است دنیای حرفهای شما چقدر زیبا و منظم است چقدر عمیق است چقدر بجا و پسندیده است کلام شما آفرین به این قلم تمام ولعم برای خواندن تا این موقع از شب برای اینست که شاید فردا نباشم یا به هر دلیل محروم شوم از این کلمات، ازین قلم معجزه گر...

شاد باشید

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

a href="" title=""> <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: </blockquote>
<cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

مرثیه ی وصال ...

ارسال شده در خرداد ۱، ۱۳۹۱ by

aida2

آه، محبوب من،

چه زود عشقمان بزرگ شد. چه زود عشقمان به بلوغ رسید...

...

عشقِ نارس همچون کودکی نوپا، شیرین است و دلفریب. هر بازیچه ای آن را به شوق می آورد و هر بهانه ای او را از خوشی لبریز می سازد. ولی همین که رشد کرد و بالید و به بلوغ رسید، عصیان و گردنکشی هایش آغاز می شود. بی دلیل و با دلیل قلبت را به آشوب می کشاند و در دلت شور می اندازد. تو را هر دم به سازی می رقصاند و ناسازگاری هایش، دمامد تو را به گریه وامیدارد. رسوای زمانه ات می کند و انگشت نماي خلق؛ و در آخر اگر خانه ی قلبت را ویران نسازد و یا آن را ترک نکوبد، به بزرگسالی می رسد و رنگ تدبیر و عادت به خود می گیرد.

...

محبوب من، به یاد داری؟ ایام نخستین را؟ بی بهانه شاد بودیم و بی امان می خندیدیم. خنده از لب هایمان محو نمی شد و بوسه های ...

آه محبوب من، بوسه های بی بهانه مان را چه شد؟

...

عشقِ نوظهور همچون کودکی صادق است و بی ریا. دوستت دارم هایش خالصانه است و از عمق قلبی بی آرایش می تراود.

« دوستت دارم، حتی اگر دوست داشتنی یک سویه باشد. دوستت دارم، حتی در آغوش رقیب. »

ولی هرچه بزرگ می شود، می آلاید به حسادت و خودخواهی و برای دوست داشتن به دنبال دلیل می گردد و نشانه.

« دوستت دارم، اگر دوستم بدارد. دوستم دارد، اگر گردن نهد بر خواسته هایم. »

و هر چه عشق به میان سالی نزدیک می شود، دوست داشتن ها بیشتر به پستوی عادت ها می خزند؛ تا که عشق پیر می شود و از پا می افتد.

...

محبوب من،

در زیارتگاه قلبت، یگانه بتی بودم که صبح تا شام و شام تا چاشت، به ذکر "دوستت دارم" پرستش می کردم و من در

اجابت تمنایت، رام عشقت می شدم. با بوسه های تر، طهارتم می دادی و با دستانی نوازشگر، غبار تردید را از نگاهم می زدودی...

آه، محبوب من،

کدام عجزه ی سنگدل، ورد "دوستت داشتم" را به رشکِ ذکر "دوستت دارم"، بر لب هایت مهر کرد؟

...

و همه ی این ها پس از وصال آغاز می شود. وصالی که گمان می کنی پایان هر چه فراق است و شوریدگی، تنها چون رعد و برقی گذرا، سروری از شادی و خوشبختی به راه می اندازد و بعد از آن، ابرهای سیاه عادت اند که می بارند و عشق را در دریایی از غفلت غرق می کنند.

دیار وصل، مقتل عشق است و شهیدِ تی یار، شوکرانی است که عاشق و معشوق به دست خود در کام عشق می ریزند...

عشقِ باقی، عشقِ شوریدگان است و ناکامان. عشقِ مجنون است و فرهاد که تا ابدیت باقی و جاری خواهد ماند و غلیان آن را پایانی نیست.

تب عشقِ ناکامان، همچون شعله ای در زیر خاکستر تا ابد روشن و سوزان باقی خواهد ماند؛ ولی شعله ی عشقِ خسروان را، نخستین عرق شهوت خاموش خواهد کرد...

شاید نجات عشقِ در حال احتزار، به نوشنداری فراق ممکن شود... به تنها پادزهر وصال...

...

محبوب من، میدانی؟ خسته ام، خسته...

در بستری که بر آن غنودی جایی برآیم بگشا. اگرچه این خاک سرد است و خیس از اشک های من، ولی می دانم که آغوش تو بار دیگر، هر دو مان را گرم خواهد کرد...

کلام شاعر:

انصاف بده که عشق نیکوکار است / زانست خلل که طبع بدکردار است

تو شهوت خویش را لقب عشق نهی / از شهوت تا عشق ره بسیار است. (مولوی)

پی نوشت: چندی پیش، درد دل های دوستی که عشقش به بلوغ زودرس دچار شد، مرا بر آن داشت که این متن را بنگارم. متن، بازگو کننده ی ماهیت اغلب عشق های امروزی است و من بخاطر اینهمه تلخی گزنده ای که این حقیقت در بر دارد، نمی خواستم هیچگاه این متن را در وبلاگ قرار دهم؛ ولی امروز با **سوگندنامه** ای که جناب یاس وحشی عزیز، تدوین کرده اند، گمان می کنم که بهترین فرصت برای قرار دادن این متن در وبلاگ است.

این متن، واقعیت عشق را، آنطور که امروز است بیان می کند و سوگندنامه، واقعیت عشق را، **آنطور که باید باشد** به تصویر می کشد.

این پست جناب یاس نیز مکمل سوگندنامه است که **حتما باید خواند و در آن تأمل کرد** . متن، یکی از واقعیت های زندگی را شرح می دهد که غفلت از آن مسبب بسیاری از نادرستی هاست، و توجه به آن، بمنزله ی گامی است بلند در جهت کمال.

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عشق ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

27 پاسخ به مرثیه ی وصال ...

خانه ی من و تو می گوید:

خرداد ۱، ۱۳۹۱ در ۱۳:۵۵ ب.ظ



سلام آیدا بانو
آهنگ وبت دیوونه ام میکنه .
یکی نیست بگه مگه قبلاً عاقل بودی

آیدا :

سلام دوست عزیزم
بله واقعا آهنگ قشنگیه...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

خرداد ۱، ۱۳۹۱ در ۲:۳۳ ب.ظ



سلام
بله من هم فکر می کنم وصال نقطه عطف مهمی است که با حصول آن
باید بسیار مراقب شور و شوق رسیدن بود چراکه عموماً پس از آن این شور و شوق کم رنگ
می گردد مگر اینکه از آن مراقبت شود تا به به عادت تبدیل نشود و خاک زمان بر او ننشیند .
درود بسیار

آیدا :

سلام جناب شنگ عزیز
بله دقیقا همینطور است...
درود بر شما...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

خرداد ۱، ۱۳۹۱ در ۳:۲۰ ب.ظ



سلام
وعشقی این بی سرانجام به سامان رسان
این درنده ی درمان گر
وقتی می نشیند که آسایش رخت خویش جای دگر افکنده باشد

.تمام پرندگان شهر
از راز ما خبر دارند!
از روی سیم های تلفن، جُم نمی خورند!
گوشی را که برمی داری
سیم ها، گرم می شوند!
صدای تو که می پیچد
به خط می شوند...
همدیگر را می بوسند!...

////////////////////////////////////

.دیگر هیچ!
گفتنیها را همیشه تو می گویی چیزی برای ما باقی نمی گذاری جانا

آیدا:

سلام دوست عزیزم
بله تعریف کاملا درستی است...
و چه شعر زیبایی...
ممنون از لطف و حضورتون...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۳:۱۰ ق.ظ



درود بسیار بانوی محترم...
خوبین؟
صبحتون بخیر و شادی...
خسته نباشید...

آیدا:

سلام جناب یاس عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
شب دو بعدتون بخیر!
ممنون. سلامت باشید.

پاسخ دادن



متن واقعا حرفی را برای گفتن نمی گذارد... یکی از بهترین و البته ثقیلترین متن هایی بود که از شما خواندم. آن قسمت هایی از متن که به رنگ سرخ در آورده اید بسیار بسیار خاص و زیبا هستند...

آیدا :

خیلی ممنونم یاس عزیز. خوشحالم که متن را پسندیدید...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۳:۱۴ ق.ظ



«کدام عجزه ی سنگدل، ورد "دوستت داشتم" را به رشکی ذکر "دوستت دارم"، بر لب هایت مهر کرد؟»
واقعا کدام کی؟ کجا؟ چرا...؟

آیدا :

منظور از عجزه، روزگار است و روزگار چنین سوالاتی را بر نمی تابد...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۳:۱۵ ق.ظ



واقعا پستِ زیبایی است... خیلی خاص و البته تا حدودی گزنده. گزنده برای آدم هایی که عوض شده اند...

مرسی از لینک بانوی محترم... سپاسگزارم از محبت شما... اینقدرها هم ارزش نداشتند و واقعا نگاه شما مهربانانه است...

آیدا :

خیلی متشکرم...

خواهش میکنم جناب یاس. نفرمایید، این دو پست، بخصوص دومی، بی نظیرند...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۴:۴۵ ق.ظ



سلام آیدای عزیزم...

خوب هستی؟

چقدر زیبا و شیوا نوشتی این مرثیه ی وصال رو.. بارها خوندمش به قول یاس عزیز قسمتهای رنگی شده فوق

العاده دلنشین بودند..

این روزها عشقها هم صنعتی شدند یا مثل باد در هوا.. بادی به هر جهت... انگار روح و جان انسانهای امروز هم به این مسئله عادت کرده.. یک لحظه عاشق یک لحظه فارغ..
عالی بود .. ممنون .. موفق و شاد باشی عزیزم..

آیدا :

سلام مامان بهار عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
خیلی متشکرم. زیبا می خوانید.
دقیقا... یک لحظه عاشق و لحظه ای دیگر...
خیلی ممنونم از لطفتون...

پاسخ دادن

دانشمنگ می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۱ ق.ظ



سلام آیدای عزیز
سخن از زبان و دل ما می گویی...
واقعا وصف حال عشاق نمایان امروز است که از عشق فقط تلفظش رو خوب یاد گرفتند.
قلمت پایدار

آیدا :

سلام دانشمنگ عزیز
دقیقا... فقط تلفظش...والبته انواع تلفظ های لوسی همچون عشقولانه...
پاینده باشید...

پاسخ دادن

شکسته می گوید:

خرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۲:۱۹ ب.ظ



سلام
بی نهایت زیبا بود و واقعی
برای من و عشقم هم دعا کن شرایطمون خوب نیست

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خیلی متشکرم...
دعا می کنم. همیشه...

پاسخ دادن

مهناز می گوید:

خرداد ۳، ۱۳۹۱ در ۲۰:۵ ب.ظ



سلام آیدا من نظرمو خصوصی ارسال کردم ولی بهو سیستم هنگ کرد نمیدونم ارسال شد یا نه لطفا اگه نشده بهم بگو. ممنون عزیز

آیدا :

سلام مهناز عزیزم

بله ارسال شده... بزودی جواب میدم...

ممنونم...

پاسخ دادن

شب های نقره ای می گوید:

خرداد ۳، ۱۳۹۱ در ۳:۴۶ ق.ظ



سلام آیدای عزیزم

هر گاه که توی رابطه ی عاشقی " من " پر رنگ شد یعنی عشق به مقتل نزدیک می شه

برای عاشقی باید از خود گذشت

شاید هیجانان عاشقی به مرور زمان کمرنگ بشه اما همیشه این کمرنگ شدن هیجان جاشو به عمیق شدن

می سپاره

یعنی از سطحی موج آلود به عمقی آرام و سنگین ...

نمی دونم جاشو به انس می ده و انس خیلی زیباست و پایدار

موفق باشی آیدای دوست داشتنی مثل همیشه عالی نوشتی

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیزم

کامنتتان خیلی به دلم نشست. خیلی زیبا بود.

خیلی ممنونم ازتون...

لطف دارید. سلامت باشید و شاد...

پاسخ دادن

شاهین می گوید:

خرداد ۳، ۱۳۹۱ در ۸:۴۲ ق.ظ



سلام رفیق

خیلی خوبه

آیدا :

سلام آقای تهرانی عزیز

امیدوارم حالتون خوب باشه.

خیلی ممنونم از لطفتون.

یلدایی ترین می گوید:

خرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۷:۳۹ ب.ظ



سلام خانم

عاشقی را اینطور فهمیدم: که دیگر منی نباشد ... همه ی دنیای من تو شوی ...
محدودیت سن و سال دنیایی ندارد ... اما نه تنها احساسات که عقل و منطق هم حتی باید آماده ی عاشقی
باشند ... و بداند تا ابد بی اختیار، خوب و بد، معشوق گزیدن یعنی چه ؟

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خوب فهمیدید... خوب...

ایکاش همه می فهمیدند...

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:

خرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۷:۴۰ ب.ظ



خیلی خوب بود متننتان ... آفرین

آیدا :

خیلی خوب بود دیدگاهتان... آفرین...

پاسخ دادن

سلام می گوید:

خرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۹:۳۷ ب.ظ



سلام بانو

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز، امیدوارم حالتون خوب باشه...

پاسخ دادن

اسماعیل می گوید:

خرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۹:۳۱ ب.ظ



سلام بانو

(ببخشید کامنت بالا مال من است)

آیدا : 😊

پاسخ دادن

مریم می گوید:

خرداد ۷, ۱۳۹۱ در ۸:۲۱ ق.ظ



سلام

چه قدر خوشحالم که زود به زود می نویسی آیدای نازنینم خوبی؟

آیدا :

سلام

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید. و من از حضور شما خوشحالم.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

خرداد ۷, ۱۳۹۱ در ۸:۲۸ ق.ظ



می دانی بانو

انگار این کلمات را از درون من نبشته ی

آری مدتهاست ارزو می کنم که ای کاش "دچار" نمی شدم

که ای کاش وصالی در کار نبود

که ای کاش همانگونه می ماندیم در حسرت با هم بودن

می شدیم شیرین و فرهادی دیگر

اما چه شد

به هم رسیدیم پس از فرازها و فرودها

لیخندی زدیم به روی هم و بعد ... دگر تمام شد

نه شوری ماند و نه شکوهی

فقط خاطره ای دور از عشقی پر شور

و اینک من ماندم و خاکستری از یاد ان روزها که به زودی باد خواهد برد بانو

آیدا :

و چقدر این واقعیت تلخ است و گزنده...

قلب را به درد می آورد...

باشد که باد ببرد هر چه خاطره ی تلخ است و بادی دیگر شور بیاورد و عشقی حقیقی...

مریم می گوید:

خرداد ۷, ۱۳۹۱ در ۸:۳۲ ق.ظ



متن زیباست دوست داشتنی عالی
خواندنش لذت بخش بود نازنین

آیدا :

خیلی ممنونم از لطف و محبت تون...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

خرداد ۸, ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۵ ق.ظ



درود بر بانوآیدای مهربان
چه زیبا ستایش عشق حقیقی داشتی که در آن هرگز دوستت داشتم را رهی نیست
در هرشرایطی دوستت دارم ، حتی در آغوش رقیب
و اما عشق های امروزی را حکایت همچنان.....
شاد باشی و سرفراز

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز
خیلی ممنونم از لطفتون...
حکایت همچنان....
سلامت باشید و شاد...

پاسخ دادن

ای کاش می گوید:

خرداد ۸, ۱۳۹۱ در ۱۱:۴۷ ق.ظ



سلام
خیلی زیبا نوشتید

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خیلی ممنونم از لطفتون...

پاسخ دادن



امیر می گوید:

خرداد ۸، ۱۳۹۱ در ۸:۰۶ ظ.ب.

سلام ایذا جان
راستش حقیقت اینته که من زیاد این مدل عشق رو نمیشناسم

ایذا :

سلام امیر عزیز
چقدر خوب که نمی شناسید...

پاسخ دادن



حیران می گوید:

خرداد ۱۰، ۱۳۹۱ در ۵:۳۸ ق.ظ

سلام ایذا بانو
خوبی عزیزم

ایذا :

سلام دوست عزیزم
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید. ممنونم از احوالپرسی تون.

پاسخ دادن



علی می گوید:

خرداد ۱۲، ۱۳۹۱ در ۹:۱۵ ظ.ب.

دوباره سلام در این نیمه شبِ داغ! که گرما از سرو کول آدم بالا میرود(شاید هم من زیادی گرمائی ام)
این پست رو هم خوندم خیلی خوب بود
از دل من بود با زبان خودم! فقط نمیدانم چرا شما بهتر از من حرفهای مرا مینویسید
عالی بود
عالی
ممنونم زیاد
شاد و پیروز باشید
(گل)

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <cite=""> <cite>`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

باز هم رو به رویم نشسته است. تخم چشمانش را نشانه گرفته و با نگاهی تیز و نافذ در آن ها می نگرند. نمی دانم از عمق چشمانش چه حقیقتی را می خواهد بیرون بکشد! این عادت همیشگی اوست که ساعت ها رو به روی من بنشیند و محو نگاه خود شود. ولی نمی داند که تصویر او در من تصویری غیر واقعی است و تنها حاصل بازتاب نور است. او نه در چشمان خود، بلکه هر بار در چشم های من خیره میشود. او در من به دنبال خود می گردد. در نقش مجازی خود به دنبال حقایق است، برای همین است که هیچگاه نمی یابد.

او در چشمان من می نگرند و من در چشمان او. من در چشمانش حقایقی را که سالهاست جستجو می کند بوضوح می بینم. او با اطمینان نگاهش را به من می سپارد. نیازی به نظاهر و مخفی کردن احساساتی که نگاهش فاش می کند نیست.

همه ی انسان ها در رو به روی من صادق اند. زیرا من نه به دیده ی قضاوت؛ بلکه واقع بینانه به آن ها می نگرم. من چهره ی واقعیشان را بی کم و کاست، همانطور که هستند به آن ها می نمایانم. آن ها در من، خود آشنایشان را می یابند برای همین است که اطمینان می کنند و می گذارند نگاهشان از اسرار درونشان پرده دری کند.

...

باز هم رو به رویم نشسته است. چشم در چشمان من دوخته و نگاه غریبش، رازهای مگویی را فریاد می کند. لب هایش می خندد، مثل همیشه... چشمانش غم دارد، مثل هر بار... لبخند بر لب هایش سکنی دارد و غم در نگاهش...

چه اهمیت دارد که لب بخندد یا نه. لب این قابلیت را دارد که شکل لبخند به خود بگیرد؛ حتی از روی تظاهر. لبخند حقیقی را در جای دیگری باید جست. کسی که شاد است، نگاهش می خندد و برق خنده نه بر روی لب هایش، بلکه در چشمانش می درخشد. برای فهمیدن اینکه شادی انسانی حقیقی است؛ یا تنها به شاد بودن تظاهر می کند، باید در چشمانش دقیق شد.

فرق نگاه من با نگاه انسان ها در این است که من حقایق را می بینم، نه ظواهر را. نگاه حقیقت بین من، اندوه آن دو چشم رنج کشیده را می بیند و نگاه ظاهر بین انسان ها، لبخند تصنعی آن دو قلوبه ی ماهیچه ای را...

چشمانش غم دارد و درد. دریایی از اشک در پشت سدی از غرور، نا آرامی و بی قراری می کنند. به پلک هایش مشت می کوبند و رهایی را فریاد می زنند...

...

لب هایش می خندند. چشم هایش غم دارند. لب هایش می لرزند. نگاهش تار می شود. لب هایش متشنج می شوند. برق اشک در چشمانش می درخشد... هق هق هایش همچون رعد، آسمان قلبش را می لرزاند و آن گاه، غم باریدن آغاز می کند.

اشک همچون آبخاری از چشمانش فرو می ریزد و توده های عظیم غم را به بیرون پرتاب می کند. کم پیش می آید که بگرید، برای همین است که هرگاه می گرید اشک هایش سنگین اند و حجیم. غم ها سوار بر دانه های درشت اشک از

پرتگاه پلک هایش سقوط می کنند و بر گونه هایش می غلطند. بر صورتش چنگ می اندازند و از زرخدانش آویزان می شوند، ولی تقلا بی فایده است و سرانجام چون وزنه ای سنگین فرو می افتند.

بغض که شکست، غم محکوم به فناست...

...

دقایقی، تلخ می گیرد و سرانجام آرام می گیرد. از پس پرده ی اشک به تصویر مبهم خود در من خیره می شود. گمان می برد که این تصویر ناهمگون، حاصل شکست نور است در اشک هایش؛ ولی نمی داند که بغض تلخش، دل دریایی مرا به تلاطم کشانده است و اعوجاج تصویرش حاصل طغیان احساس من است.

حالا پلک هایش کمی سبک شده اند و قبیله ی غم منزل نگاهش را ترک گفته است. دوباره لب هایش می خندند و برقی در نگاهش می درخشد. ولی باز هم نه آن لبخند حاصل از شادی است و نه آن درخشش چشمان، نشان ضعف.

اگرچه سیل اشک، غم کهنه را با خود برد، ولی هماندم غمی تازه مستاجر چشمانش شد. چشمانش منزلگه غم اند و هیچ اشکی نخواهد توانست این حقیقت حک شده را از نگاهش بزاید.

من راز نگاهش را می دانم، همان رازی که او سال ها در پی کشف آن است و نمی یابد. این رازی است که تنها آینه ها می فهمند، باید آینه بود. صاف و صیقلی و بی خش...

کلام شاعر:

من ندانم به نگاه تو چه رازبست نهان

که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان (دکتر رعدی آذرخشی)

پی نوشت ۱: وقفه ی نسبتاً طولانی میان پست قبل و این پست، و همچنین تاخیر من در پاسخگویی به کامنت ها و کوتاهی هایم در بجا آوردن صله ی ارحام مجازی به دلیل نزدیک شدن به فصل امتحانات است و برای آنکه بیش از این شرمنده ی محبت های شما دوستان و همراهان مهربان و بی چشمداشت نشوم، تا میانه ی تیر و پایان امتحانات، پست جدیدی نخواهم گذاشت. در فراغت میان مطالعه ی دروس، به همه ی شما دوستان سر خواهم زد و پیشاپیش بخاطر حضور غیر مرئی و نا محسوسم از شما عذر می خواهم. به امید خدا بعد از امتحانات جبران محبت های بی دریغ شما دوستان را خواهم کرد. به امید دیدار...

پی نوشت ۲: آیدا...، هم به روز است.

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام دل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

19 پاسخ به راز چشم هایش ...

حیران می گوید:

خرداد ۱۲، ۱۳۹۱ در ۶:۱۲ ق.ظ



نمی دانید متن با من چه کرد... این قسمتش را با تمام وجود می فهمم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۱۲, ۱۳۹۱ در ۸:۲۱ ق.ظ



متنتان بسیار بسیار زیباست... واقعا با این موسیقی که پخش می شود بی نظیر می گردد...
مفهوم نا آرامی - شورش - آرامش را عالی توضیح داده اید...
این حس را همه ی ما تجربه کرده یا می کنیم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۱۲, ۱۳۹۱ در ۸:۲۲ ق.ظ



موفق باشید بانوی مهربان... مرسی از پستِ خوبتان...

پاسخ دادن

علی می گوید:

خرداد ۱۲, ۱۳۹۱ در ۹:۴۹ ق.ظ



سلام

سلام آیداک عزیز

از قسمت وبهای بروز شده دوستی وارد منزل الکترونیک شما شدم

با اجازه

موزیک ویتون بسیار زیباست

ظاهرا این متن رو خودتون نوشتید

عالی بود

عالی بود

عالی بود

همزمان با لרزش لبها در داستانتون لبهام لرزید هق هق و ادامه ماجرا عینا مثل داستان شما برام اتفاق افتاد

با این تفاوت که تا الان ادامه داره ریزش اشکهای من

متن شما فوق العاده است

ممنونم برای این مطلب و شاد باشید

پاسخ دادن

علی می گوید:



من با افتخار لینکتون میکنم
البته با اجازه
از وقتی وارد شدم نتونستم موزیک رو قطع کنم خیلی زیباست
قالب وب هم بسیار دلنشینه
و متن عالی ست که باعث شد در ابتدا از اینها غافل بشم
شاد باشید

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

خرداد ۱۲، ۱۳۹۱ در ۱۰:۱۹ ق.ظ



چشمانِ تو
داستانی از
.....هزار و یک شب است.

و من
شهرزادِ قصه گویِ در آن
قصه های عُصه هایِ نا تمام
وتو
پادشاهِ زنده دارِ شب
به چشمانِ من.

(کوروش)

دروود بر آبدای عزیز
چشمانت به فروغ چشمی دلنوازت روشن باد

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

خرداد ۱۲، ۱۳۹۱ در ۱۰:۲۱ ق.ظ



چشمان تو
حکایت دیرین عشق را
در صبحدم طلوعِ یک آغاز
به زرینه واژه گان نگاه
از کوه تنهایی
بر زمین تشنه ی
نور چشمِ من
تاباند.

چه خوشست
بر کشتزاردلی
بذر وفا کاشتن
هنگامه ی تابش مهر
و جاری سرنوشت.

دیگر
چه باک
ازین کشتن و داشتن.
برداشتن امید
یا روریش هرز فراق

(کوروش)

درود ی دوباره... وقتی که از چشم می گویی اختیار از دست می گیرد این احساس

پاسخ دادن

امیر می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۴:۴۰ ب.ظ



اگه این غرور نبود با این همه اشک چه میکردیم

پاسخ دادن

مریم می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۵:۵۸ ق.ظ



سلام نازنین آیدا
خوبی خانمی
روزت به خیر

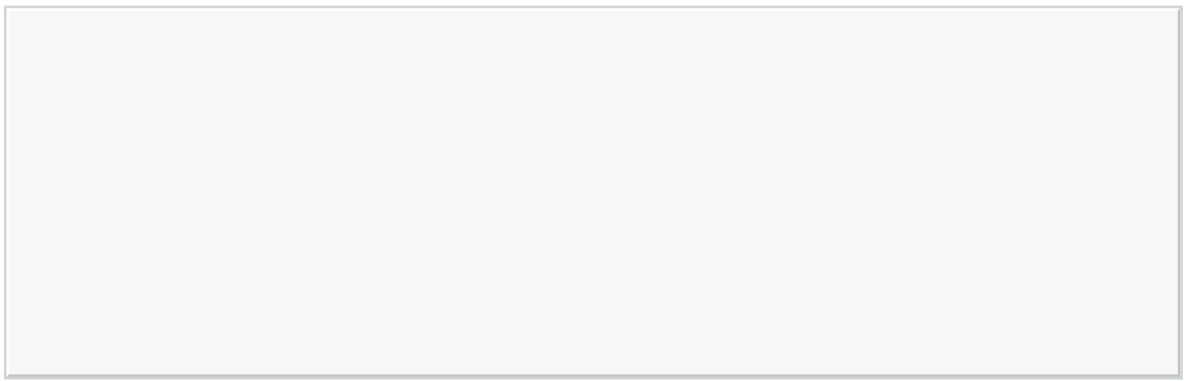
پاسخ دادن

مریم می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۶:۰۱ ق.ظ



نوشته هایت جای هیچ حرفی نمی گذارند برایم
چه زیبا نوشته ای بانو
از پاتراگراف اول که گذضشتم دیگه طاقت نمی اوردم به انتها برسم
از اون نوشته های زیباییه که از خوندنش سیر نمی شم



شما می‌توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

حالا می فهمم ...

ارسال شده در خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ by

aida2

تو چشم اشکی نمونده

تو دلم حرفی ندارم

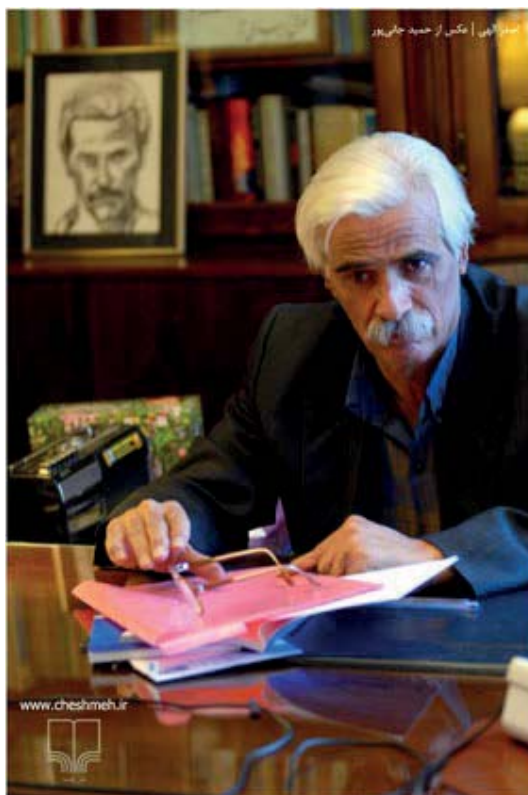
دیگه وقت رفته

سفر دور و درازه ...

حالا می فهمم که چرا این ترانه ی سیاوش قمیشی که از دوران نوجوانی آن را از یاد برده بودم، چند روزی بود که ورد زبانم شده بود...

حالا می فهمم...

دکتر اصغر الهی، نویسنده ی معاصر، درگذشت...



حیران مانده ام. قرار من و او چیز دیگری بود. اکنون ذهنم قفل کرده است و قلمم در بند نا باوری است. یک روز خواهم نوشت...

روحش شاد...

20 پاسخ به حالا می فهمم ...

یاس وحشی می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۱۱:۵۴ ق.ظ



درود بسیار بانوی محترم...
درگذشتِ عمویِ بزرگوارتون را به شما و خانواده ی محترمتان تسلیت عرض می کنم...
امیدوارم روح این استادِ عزیز در آرامش کامل باشد
و صبر همراهی همیشگی با بازماندگان...
سلامتی شما و خانواده تان را از خدای بزرگ خواستارم...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز

خیلی متشکرم از همدردیتان. لطف کردید...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۱:۵۶ ب.ظ



سلام آیدای عزیزم..
تسلیت میگم و برای شما و خانواده محترمتون صبر آرزو میکنم..
امید که روح استاد بزرگوار غرق در آرامش ابدی باشه..

آیدا :

سلام مامان بهار عزیز

خیلی ممنونم از همدردی تون.

روحش شاد...

پاسخ دادن

بهار می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۱:۵۷ ب.ظ



منتظر اون روز میمونیم.. امید که زودتر بنویسید..

آیدا :

به امید خدا...

شنگین کلک می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۳:۲۱ ب.ظ



درود بر شما

من نیز این واقعه تلخ را به شما و خانواده محترمان تسلیت می گویم .
شنگ را در غم خود شریک بدانند . برایتان آرزوی صبر و خویشتن داری دارم .
به امید قدم زدن در جاده صبر و نوشیدن شراب امید و درک وادی عافیت .

آیدا :

سلام جناب شنگ عزیز

خیلی متشکرم از تسلیت و همدردی تان.

خیلی ممنونم. لطف دارید.

پاسخ دادن

اسماعیل می گوید:

خرداد ۱۳، ۱۳۹۱ در ۱۱:۱۲ ب.ظ



سلام

خودش وعده داده است که در قلبهای شکسته جای دارد.چه تسکینی بیش از این.
از ذات باری برای شما و بازماندگان صبری درخور مومنین و برای آن مرحوم بهره مندی از لطف بی پایان الهی و
همنشینی با نیکان را خواستارم.
روحش شاد

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز

خیلی ممنونم از همدردی تان. لطف کردید.

پاسخ دادن

علی می گوید:

خرداد ۱۴، ۱۳۹۱ در ۵:۵۶ ق.ظ



سلام آیدا ی عزیز

گاه چقدر مهجورند انسانهایی که به آغازین عنصر هستی (کلمه)، بقای ابدی میبخشند
من بسهم خودم این فقدان رو تسلیت عرض میکنم و طلب صبر و آرامش برای بازماندگان آن عزیز به ابدیت
پیوسته

آیدا :

سلام علی عزیز

لیلی می گوید:



خرداد ۱۴، ۱۳۹۱ در ۶:۳۰ ب.ظ

آیدا جان تسلیت می گویم و امیدوارم که خدا رحمتشان کند.
راهی است که دیر یا زود همه می رویم و یا شاید در یک دلتنگی بزرگ برای یک دوست خوب ، فکر به این راه
مشترک به ما آرامش دهد.
خوش بحال ان کس که با نام نیک و انبوهی از خاطرات خوب برای دیگران برود

آیدا :

سلام لیلی عزیز
خیلی متشکرم از تسلیت و همدردیتان...

پاسخ دادن

ناسو می گوید:



خرداد ۱۵، ۱۳۹۱ در ۷:۵۲ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم
بهت تسلیت می گم گلم ... امیدوارم خدا شما و عزیزانتون رو نگه داره و بهتون صبر بده
خدا رحمت کنه عموی بزرگوارتون رو

دل گرفت منو تو غمت شریک بدون ...این جور موقع ها خیلی نمی فهمم چی می گم اما از صمیم قلب متأثر
شدم

...

برات آرزوی صبر و سلامتی دارم

آیدا :

سلام ناسوی عزیز
خیلی ممنونم از همدردی و تسلیت تان.
خدا رحمتش کند...
خیلی ممنونم. لطف کردید.

پاسخ دادن

یلدایی ترین می گوید:



خرداد ۱۵، ۱۳۹۱ در ۴:۴۲ ب.ظ

سلام آیدا خانم عزیز ...

رفتن اغلب دلگیره ... روح این بزرگوار در آرامش و شادی باشد ان شاءالله ...
چیزی نیست برای گفتن ... سکوت و صبر

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خیلی ممنونم از همدردی تان. لطف کردید.

پاسخ دادن

حسین می گوید:

خرداد ۱۶، ۱۳۹۱ در ۶:۲۲ ق.ظ



سلام آیدا جان
تسلیت عرض میکنم ...
روحش شاد

آیدا :

سلام حسین عزیز
خیلی متشکرم از تسلیت و همدردیتون... ممنون.

پاسخ دادن

کوروش می گوید:

خرداد ۱۹، ۱۳۹۱ در ۸:۰۷ ب.ظ



درود و عرض تسلیت و تاسف بخاطر تاسف اینکه دیگر کسی نیست قصه ی بی بی را زمزمه کند
اما آیدای ما
زمزمه های عاشقانه و شاد را خواهد داشت

شاد زی و سلامت که یاد مردان قلم همیشه جاودان است

آیدا :

سلام جناب کوروش عزیز
خیلی متشکرم از همدردی و تسلیت تان.
خیلی ممنونم از لطفتان.

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

خرداد ۱۹، ۱۳۹۱ در ۸:۳۰ ب.ظ



صبح شنبه شما بخیر

و عرض ادب
امید که هفته خوبی را شروع کنید
دروود بسیار

آیدا :

عرض ادب از بنده است جناب شنگ عزیز... خیلی متشکرم از لطفتان.

پاسخ دادن

مریم می گوید:

خرداد ۲۲, ۱۳۹۱ در ۴:۲۱ ق.ظ



سلام نازنینم
نمی دونم کامنت قبلی من کجا جامونده
به هر حال تسلیت می گم
امیدوارم امروز بهتر از قبل باشی و آرامتر
از دست دادن یک عزیز خیلی سخته و داغش بدجور رو دل ادم می مونه
ارزو می کنم دیگه غم نبینی و روزهای خوبی رو در پیش رو داشته باشی

آیدا :

سلام مریم بانوی عزیز
پیام تسلیت قبلی شما در وبلاگ دیگر من بود. در آیدا...
ممنونم از تسلیت مجددتان. لطف کردید.

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

خرداد ۲۵, ۱۳۹۱ در ۳:۲۵ ق.ظ



سلام آیدا جان دیر آمدم عذر تقصیر
روحشان شاد در جوار حق ..
تسلیت مرا بپذیر

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خیلی متشکرم از تسلیت و همدردی تان...
لطف کردید...

پاسخ دادن

دانشمگ می گوید:

خرداد ۲۹, ۱۳۹۱ در ۸:۰۲ ب.ظ



سلام آیدای عزیز
امیدوارم کمی با این فقدان کنار آمده باشی و حالت بهتر باشد

آیدا :

سلام دانشمگ عزیز، متشکرم. بله بهترم...

پاسخ دادن

کوروش می گوید:



تیر ۱۳۹۱ در ۸:۱۰ ق.ظ

تلخ است نوش. زهر بی قراری ها
وقتی که بر سر قرارش نیست
(کوروش نادرخانی)

آیدا :

شعر بسیار زیبایی است. ممنون.
بزودی باز خواهم گشت...

پاسخ دادن

فرناز می گوید:



تیر ۱۳۹۱ در ۷:۰۹ ق.ظ

درود بر آیدای عزیزم... خیلی وقته که بیخبر بودم ازت... تسلیت میگم عزیزم... امیدوارم خدای هت صبر بده و روح
ایشون قرین رحمت الهی باشه...

آیدا :

سلام فرناز عزیز
خیلی ممنونم از تسلیت و همدردیتان...
خوش آمدید...

پاسخ دادن

فرناز می گوید:



تیر ۱۳۹۱ در ۷:۱۰ ق.ظ

hdk hdkjvkj rhxd ;vni این اینترنت قاطی کرده و با بادبختی کامنت فرستادم غلطهای املایی من رو همچون
اسمم بیخشید. (فرناز)

آیدا :

پاسخ دادن

حیران می گوید:



تیر ۱۸، ۱۳۹۱ در ۱۱:۵۷ ق.ظ

ایدا جون خوبی ???

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: `` `<blockquote>` `<code>` `<del datetime="">` `` `<i>` `<q cite="">` `<strike>` `` `<cite="">` `<code>` `<del datetime="">` `` `<i>` `<q cite="">` `<strike>` ``

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

سرگردانم در دریای حوادث، بازیچه‌ی امواجی که از هر سو هجوم می‌آورند و در پیش رویم ساحل امن خوشبختی که در این شب سیاه طوفانی، آسمانش غرق در نور آسودگی هاست. صدای ساز و دهل و پایکوبی مردم شهر آرامش، گاه نعره‌ی امواج را می‌شکافد و گوشم را می‌نوازد...

دیر زمانبست که دل به دریای جنون زده ام و دنیای روزمرگی‌ها را در طلب خوشبختی ترک گفته‌ام. در دنیای روزمرگی‌ها هر روز ساعت‌ها بر لب ساحل همیشه طوفانی جنون می‌نشستم، چشم به افق می‌دوختم و در رویای آسمان نیلگون عالم آنسوی خیال غرق می‌شدم.

میان من و خوشبختی تنها دریایی فاصله بود. هر روز می‌دیدم آدم‌هایی را که زورقی به آب می‌انداختند و دل به دریا می‌سپردند. چشم‌ها خیره مانده به افق، رها و بی‌خود شده از نشئه‌ی خیال، سر پر ز باد و غرق در بی‌خبری، ضربات پیایی امواج را که تکه تکه می‌کرد زورقشان را نمی‌دیدند و نپیشی که بر پیکرشان می‌زدند، چون نوش می‌پنداشتند. ساعتی بعد از دور می‌دیدید که امواج، چیزی را دست به دست بسوی ساحل حمل می‌کنند و آن پیکر بی‌جان بود که به ساحل باز می‌گرداندند تا برای همیشه در دنیای روزمرگی‌ها مدفون شود. و بودند کسانی که هیچگاه باز نمی‌گشتند و سرنوشت شان مجهول می‌ماند که آیا به خوشبختی رسیدند؟

امواج هر پیکری را که به ساحل باز می‌گرداندند، فقهه‌ای پیروزمندانه سر می‌دانند و رقیب دیگری می‌طلبیدند و آنکس که جسورتر بود، وارد گود جنون میشد.

من زورقی ساخته بودم از اراده و تخته‌های تمنا را با امید به یکدیگر میخ کرده بودم. پارویی ساخته بودم از ایمان و تنها مانده بود که رنگ جسارت بر زورق آرزوهایم بزنم.

زورقم را به آب انداخته بودم و آن را با طناب تردید به تخته سنگ تعلقات بسته بودم. ساعت‌ها درون آن می‌نشستم و رویای رهایی را در سر می‌پروراندم.

امواج دست بر گردن زورق می‌انداختند و آن را به سوی خود می‌کشیدند و به انتقام به بند کشیدن آرزوهایم، بر صورتم سیلی می‌زدند...

آرزوهایم در تمنای وصال امواج مجنون، بی‌قراری می‌کردند، و من بیمی نداشتم، چراکه طناب تردیدم کلفت بود و محکم، و سنگ تعلقاتم سنگین و بزرگ؛ و جمع این دو آنقدر قدرت و جبروت داشتند که آرزوهایم را پایبند خود کنند.

با این همه نمی‌دانم، به یاد نمی‌آورم که چگونه به یکباره خود را در قلب معرکه‌ی جنون یافتم؛ همانگونه که نفهمیدم کی و چگونه امواج، پاروهای ایمانم را ربودند...

و اکنون سرگردان در دریای جنون، با دستانی تهی از ایمان، بی‌هیچ امیدی که تخته پاره‌های تمنا را از برای حفظ جان متحد نگاه دارد، بازیچه‌ی امواجی که از هر سو تیغ کشیده‌اند و در پیش رویم... ساحل امن خوشبختی، که صدای شادی مردمانش، من نیمه جان را بهوش نگاه می‌دارد.

آه که چقدر نزدیک شده‌ام به عالم مقصود. آیا به آن ساحل خواهیم رسید؟ آیا در سرزمین خوشبختی، ملاقات خواهیم کرد

آن کسانی را که هیچگاه بازنگشتند و سرنوشتشان مجهول ماند؟ آیا سرزمین خوشبختی سرابی است در دل آب ها، جزیره ای موهوم، یا عالمی لامکان؟

آیا... به خوشبختی... خواهیم رسید؟

کلام شاعر:

کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان / نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی (رهی معیری)

پی نوشت _ از همه ی دوستانی که در پست قبل تسلیت گفتند و همدردی کردند بی نهایت سپاسگزارم. باشد که این همه محبت و همدلی را در شادی هایتان جبران کنم.

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام دل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

16 پاسخ به در جستجوی محال ...

یاس وحشی می گوید:

تیر ۱۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۴ ق.ظ



درود بسیار بانوی محترم...

خوبین؟

صبحتون بخیر...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

وقتتون بخیر...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

تیر ۱۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۶ ق.ظ



متن خیلی غمگین و پر استیصال است... و این حس درونش به خوبی نمود دارد.

نوع بیان مونولوگی متن باعث شده است که خواننده با هویت درونی خویش مقایسه و همزاد پنداری کند...

بسیار خوب...

آیدا :

خیلی ممنونم یاس عزیز

خوشحالم که خوشتان آمد...

یاس وحشی می گوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۷ ق.ظ



خاستگاه جنون،
چشمانی پر درد است که جز آینه
هیچ دیگری از برای درد دل ندارد...

آیدا :

این کوچک نوشت خیلی زیباست... خیلی...
متشکرم...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۸ ق.ظ



کلام شاعر هم بسیار زیباست... واقعا خاص...
شادیتان را آرزومندم...

آیدا :

خیلی ممنونم یاس عزیز
همچنین آرزوی من نیز شادی برای شماست...

پاسخ دادن

علی می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۳:۲۲ ب.ظ



سلام بر آیدای گرامی
قبل از هرچیز برام عجبیه که این موزیکِ متن شما با تمام نوشته های شما همخوانی و هارمونی کامل دارد
واقعا عجیبِ
من هرگز به دلائلی حاضر نمی شدم از آقای قربانی چیزی بشنوم
اما اینجا نمیتونم گوش نکنم این موزیک رو
وبلاگ شما واقعا باعث جلوه ی این موسیقی شده
و چه خوش به حال جناب قربانی

آیدا :

سلام بر علی عزیز

اول بگذارید عذر بخوام از شما و همه ی دوستان از اینکه همیشه جواب کامنت ها رو دیر میدم... این گرما توانم

را بریده...

خیلی متشکرم از لطف و محبت تون. خوشحالم که آهنگ رو دوست دارید...

پاسخ دادن

علی می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۲:۲۴ ب.ظ



و اما متن

باز هم زیبا

استادانه

عالی نوشته شده

یه سبک دوست داشتنی

ادعا ندارم که همه سبکها رو می شناسم

ولی مدعی ام که این سبک براهی من جذابیت و تازگی بسیار داره

و البته چه حرف های تلخی ست از زبان دل

و چه کور سوی امید شادمان کننده ای در پایان داستان

آیدا :

خیلی متشکرم از لطف و نگاه خوبتان.

من هر چقدر هم از تلخی بگویم، در آخر به امید میرسم. امید جزء جدا نشدنی من است...

خوشحالم که امید پنهان در این متن را دیدید...

پاسخ دادن

علی می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۲:۴۲ ب.ظ



دردیست غیر مردن — کان را دوا نباشد

پس من چگونه گویم — کین درد را دوا کن

خواستم توصیه به امید و ایمان کنم در مورد حالتی که در داستان توصیف شد

حس کردم "حرف های مفت" اینجا جایی ندارند

جایی که هر بار نا امید میشم می آم و می خونم و پر از امید و انرژی میشم

پس به احساسات شما از هر شکل و گونه ای که باشند احترام میگذارم

آیدای عزیز یه خواهش دارم و اون اینکه اگر یه وقتی فرصتی بهتون دست داد با توجه به اعجاز و تخصصی که در

قلم و نوع نگرش شما به مسائل دیدم، در باره "تخیل و تصور"، تضادها، تفاوتها، ماهیت و خواص شون بنویسید

البته اگه موضوع رو در خور میبینید و اگه فرصت شد

به هر حال ممنونم فراوان

شاد و پیروز

آیدا :

به، عجب شعر زیبایی... ممنونم...

نگویید حرف مفت... شما لطف دارید. شما خود بسیار فرهیخته اید...

خیلی ممنونم از لطفتون. موضوع در خور است. حتما روی آن کار می کنم. اگر از توان قلم و ذهنم برآید...
من از شما ممنونم...

پاسخ دادن

شگین کلک می گوید:



تیر ۲۴، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۸ ب.ظ

دروود بسیار

زیبا نوشتید

با اینکه تشابه موضوعی درکار نیست اما غم و استیصال حاکم بر این متن
مرا بسیار بیاد حال و هواک طبیعت شیشه (<http://shang.blogsky.com/1390/04/02/post-72>) انداخت
پست هایتان زیبا و زیبا تر می شوند . برایتان آرزوی موفقیت دارم .

پاسخ دادن

آینو می گوید:



تیر ۲۵، ۱۳۹۱ در ۶:۲۸ ب.ظ

سلام بر هم نام عزیز

از حضور در اینجا خرسندم بانو

پس از این مزاحم همیشگیتان خواهم بود

آیدا :

سلام آیداک عزیزم

خیلی خوشحالم که اینجا می بینم تون.

مراحمید... من هم مزاحم شما خواهم شد...

پاسخ دادن

حیران می گوید:



تیر ۲۸، ۱۳۹۱ در ۸:۴۸ ب.ظ

سلام آیدا بانو چطوری عزیزم ؟

منت غمگین بود خیلی

آیدا :

سلام دوست عزیزم

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.

بله غمگین بود...

پاسخ دادن



H.k می گوید:

تیر ۲۹، ۱۳۹۱ در ۱۰:۳۰ ب.ظ

سلام...

این متن مرا یاد آن شعر بروس دیکنسون میندازد یعنی یک جورای جواب این پست می تواند این باشد که: جاده جهنم سر شار از مفاهیم نیکوست... فل واقع جاده جهنم ختم به بهشت میشود... شاید بهتر باشه ما مفاهیم نی کو را در جاده جهنم بیا موزیم که اموختن این نوع مفاهیم و تجربه ها ما را به سر مقصود منزل یا همان بهشت می رساند.
شما من را کم و بیش با وبلاگ قبلیم باید بشناسید... اما اون وبلاگ الان دیگه وجود نداره... مکعب باطل را می گویم... خوش حال می شوم به وبلاگ جدیدم تشریف بیاورد.

آیدا :

سلام دوست عزیز

چه مفاهیم زیبایی در این شعر است. واقعا متشکرم.
بله شما را می شناسم. حتما با کمال میل لینکتان می کنم و مزاحم تان هم می شوم...

پاسخ دادن



H.k می گوید:

تیر ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۱ ب.ظ

مزاحم...چه فر مایشی است حضورتان سرپا افتخار ماست.

آیدا :

خیلی متشکرم از محبت تون. لطف دارید...

پاسخ دادن



علی می گوید:

تیر ۳۰، ۱۳۹۱ در ۵:۳۴ ب.ظ

سلام

ممنوم که جواب میدهید آیدای عزیز و بزرگووار
واقعا این روزهای هوای مشهد، از گرما بواقع وحشتناک هست
و من به شخصه هیچ توقع پاسخگوئی ندارم
البته از آنجا که حضور شما آرامش بخش و دلگرم کننده هست همین که حضور شما حس بشود برای من
کافیست

شادی و بهروز و برقرار باشید خاتون

آیدا :

سلام علی عزیز

خیلی ممنونم از درک و محبت تون...
پس شما هم مشهد تشریف دارید... این گرما امان من را که بریده...
شاد و سلامت باشید...

پاسخ دادن

علی می گوید:

مرداد ۱، ۱۳۹۱ در ۸:۱۳ ب.ظ



سلام استاد بزرگوارم
بله هستیم زیر سایه تون
با خانواده ی محترمتون در میون بگذارید آیدای گرمی شاید بتونند وضعیت کولر رو طوری برای شما مطلوب تر کنند
چند روز که خیلی وحشتناک شده بود هوا
خدا رو شکر کمکی بهتر شد
ممنونم
ولی واقعا خاتون برای پاسخ خودتون رو به زحمت نیاندازید
حضور شما برای من دلگرمی و کفایت
شاد و آرام و پر انرژی و بهروز باشید

آیدا :

سلام دوست مهربانم

پس چه سعادتیه...

والا اتاقم به یک کولر آبی و یک کولر گازی مجهز است، ولی مشکل جای دیگری است!
افراد نخاعی چون تعریق ندارند، حرارت بصورت عرق از بدنشان خارج نمی شود، در نتیجه مثلا گرمای ۳۵ درجه برای من در حد ۴۰ درجه است. و این حرارت، داخلی است. به کولر جواب نمی دهد...
خیلی متشکرم از لطفتون...

پاسخ دادن

سعیده می گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۸:۲۷ ق.ظ



اینم خواندم. قلمتان خیلی زیباست. بعنوان یه آدم معمولی اینو می گم. من بهره ای در نوشتن ندارم فقط از نوشته های زیبا خوشم میاد. در این حیطة هیچ توانایی ندارم.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی متشکرم از لطف و توجه تون...

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <cite=""> <cite>`

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد ...

ارسال شده در مرداد ۲، ۱۳۹۱ by

aida2

با رنگ و رویی پریده و حالتی آشفته، لرزان و بی قرار، از این حجره به آن حجره می رفت. نگاهش کدر، لبانش خشک و اندامش بی رمق، به دريوزه ای می مانست مفلوک و افیونی؛ از این رو بود که مردم با بدگمانی نگاهش می کردند و حجره داران در آن کسادى بازار، او را همچون مگسى مزاحم می پراندند.

در آن هیكل خشکیده و نحیف، آنچه خودنمایی می کرد آماس حجیمی بود که تمام سینه تا گلویش را در بر می گرفت. دستی را به سینه می فشرد و دست دیگر را بر گلو. بر در هر دکانی می ایستاد و با صدایی گرفته، ملتسانه می پرسید:

« برادر! سنگ... سنگ صبر... سنگ صبور دارید؟ »

« نه نداریم، بیخود نگرد... »

« آخر به من گفتند که اینجا... »

« گفتم که نگرد، نیست. هر که گفته، بیخود گفته... همین هفته ی پیش یکی مثل تو اینقدر در این بازار پرسه زد تا بادش ترکید. هر چه گفتیم بیخود خودت را خسته نکن. سنگ صبوری پیدا نمی شود، گوش نکرد. تو هم تا ترکیدی برو... برو یک گوشه ای سرت را بگذار تا آن شتر کذایی بیاید سراغت... »

« آخر، آخر، درد... »

درد دل داشت. درد دلی کهنه که در طی سالیان، ذره ذره در درونش انباشته بود و حال که ظرفیتش رو به پایان بود، هر لحظه ممکن بود که غمبادش بترکد. سال ها این درد را با خود داشت و به چشم می دید که درد در دلش ریشه می دواند و هر گوشه ی وجودش را که غصب می کند، آنجا را به آتش می کشد؛ شادی ها را سر می برد، چشمان امید را نابینا می کند و آشیانه ی آرزو ها را ویران می سازد. ولی سکوت کرده بود و خاموش و بی صدا تنش را به درد تسلیم کرده بود.

برای تسکین درد به شراب صبر پناه برده بود و افیون انتظار. صبر می نوشید و انتظار می کشید و ساعتی در خلسه ی امید فرو می رفت و تنها آن دم بود که درد محو و نابود میشد، گویی که هیچگاه دردی نبوده است.

ولی با ریشه دواندن درد، خوددرمانی اش دیگر افاقه نکرد و رفته رفته به جایی رسید که هرچه انتظار می کشید، هرچه حَب بغض قورت می داد و هرقدر شراب صبر می نوشید تا بلکه قدری آرام بگیرد بی فایده بود. تا جایی که درد راه نفسش را بست و تنها در آن هنگام بود که او به صرافت علاج افتاد.

به نزد طبیب دهر رفت. طبیب با نگاهی سرزنش بار براندازش کرده بود و زیر لب غریبه بود:

«هی ما اطبا گلو پاره کنیم که پیشگیری بهتر از درمان است، کو گوش شنوا... آخر آدم حسابی! الان می آیی؟ اگر همان اول آمده بودی با روزی یک قرص خونسردی و یک فاشق شربت خودخواهی درد کنترل می شد. فوقش یک آمپول نسیان می زدی و تمام. حالا سنگ صبور از کجا بیاورم تا دردهایت را تنقیه کند!»

تنها راه علاجش آن بود که سنگ صیوری بیاید که با مغناطیس آلم ربایش، تمام دردهای او را به خود جذب کند و از نهادش بیرون بکشد. ولی سنگ صیور، در آن روزگار، کیمیایی بود که تنها نامی از آن باقی بود و همچون اجرام خیالی و ناممکن افسانه های خرافی از آن یاد می شد.

فشار درد هر لحظه بیشتر می شد و بر حجم آماس می افزود. رنگش به کیودی گراییده بود و راه نفسش هر دم تنگ تر می شد. صدایش خفه و کشدار شده بود؛ گویی به زور راه خود را از میان آنهمه آماس باز می کرد.

زانوانش سست شده بودند و رمقی در اندامش نمانده بود. ایستاد و بر دیواری تکیه کرد. ناگهان تماس دستی سرد و استخوانی را بر روی شانه ی خود حس کرد. لرزه بر اندامش افتاد. آیا عزرائیل دست خریداری اش را بر روی او گذاشته بود!

سر برگرداند. مرد دیلاقی را در برابر خود دید که لبخند کریه اش، پوزخند شوم میرغضب ها را تداعی می کرد.

« برادر، تو دنبال سنگ صیور می گشتی؟»

تا صدایش از میان تورم حنجره راهی به بیرون بیاید، مرد دنباله ی حرف خود را گرفته بود و همینطور که یکریز وراجی میکرد، در میان کوچه های تنگتنگ او را به دنبال خود می کشید.

«من تو را به نزد شخصی می برم که در تمام این نواحی، تنها سوداگر سنگ صیور است. همه جور سنگ صیوری هم دارد. وطنی، وارداتی، چینی!، استوک، آکبند... اگر خریدار نباشی، کرایه هم می دهد... نگران مظنه اش نباش، سفارشت را می کنم تا ارزان حساب کند. بالاخره زندگی دوباره را بی قیمت که نمی شود به دست آورد...»

تا به خود بیاید، مرد او را همچون پر کاهی که به دست باد افتاده باشد، به جایی نامعلوم برد. در دالانی تنگ به در خانه ای رسیدند. مرد با سه سوت ممتد و تیز، نقش کلون در را تصاحب کرد. در، فریب سه سوت را خورد و به تصور آنکه رمز ازلی ای را که کلون و در، از ابتدای خلقتشان برای صیانت از عمارت ها بین خود وضع کرده بودند شنیده است، گشوده شد.

پا به درون خانه گذاشتند. مرد دیلاق از او خواست که مدتی در حیاط منتظر بماند. نفسش به شماره افتاده بود و آماس هر دم حجیم تر می شد. بی اختیار در گوشه ای از حیاط نشست. به اطراف نگاهی انداخت. در گوشه ی حیاط چند پله قرار داشت که به انباری بزرگ منتهی میشد. با خود اندیشید که لابد سنگ صیور ها را آنجا نگاه می دارند. امید به نجات در درونش فوت گرفت.

توانی در بدن نداشت. بر روی زمین خزید و خود را به پنجره های تنگ انبار رساند تا نگاهی به درون بیاندازد. انبار تا سقف پر بود از جعبه های کوچک و بزرگ که بی هیچ ترتیبی بر روی هم چیده شده بودند.

ناگهان حرکت سایه ای در گوشه ای از انبار توجه او را به خود جلب کرد. با اندک رمقی که امید در اندامش دمیده بود، خود را بر روی زمین کشید. همچون ماری که پوست می اندازد به خود می پیچید و نفس های کندش، آمیخته با ناله های کشیده از دهانش خارج میشد. خود را به پنجره ی آن سوی انبار رسانید و با ولع، محو تماشای پیکری شد که سایه اش بر روی دیوار می رقصید.

هیكلی پیچاپیچ، همچون عشقه ای که نرم و خرامان بر گرد ستونی نامرئی پیچیده باشد، خم میشد و راست میشد و جعبه های کوچک و بزرگ را روی هم می چید و با هر حرکت، آبشار موهایش در فضا طغیان می کرد.

اندام مرد مرتعش شد و با صدایی لرزان، بی اختیار زمزمه کرد: ای زیارو!

نگاه متعجبشان در هم قفل شد و فریاد هیجان در حنجره های ورم کرده شان خفه شد. دختر خیره ماند به آماس در حال انفجار مرد؛ و مرد خیره به آماس حجیمی که از سینه تا بناگوش آن تندیس ملاحظت امتداد یافته بود. هیبت آماس، در تعارض با آنهمه ظرافت به طرز شگفتی خودنمایی می کرد. مرد در برابر خود پریزاده ای را می دید که در ساحلی از جنس سنگ های صبور، غرقه ی دریای درد بود...

نگاه دردآشنای آن دو به یک لمحّه، اسرار هزاران ساله را رد و بدل می کرد. گفت و شنود چشم ها، مجالی برای گوش و زبان نمی گذاشت و در آن زمان ملکوتی، خلقتشان بیهوده می نمود. خورشیدِ زندگی آن دو در حال غروب بود و خبر از پایان صیافت نگاه ها می داد.

لحظه ای پیش از غروب کامل زندگی، نگاه های دختر و مرد آخرین جام غم را به سلامتی هلاکت جاودانه ی درد، بر هم کوبیدند و هر یک غم دیگری را نوشید. با آخرین قطره ی درد، آماس آن دو به اشباع رسید و صدای توأمان انفجار دو غمباد، گوش دنیای بی درد را کر کرد...

کلام شاعر:

قدر اهل درد صاحب درد می داند که چیست / مرد صاحب درد، درد مرد می داند که چیست (وحشی بافقی)

پی نوشت ۱ _ عنوان مطلب، مصرع اول بیتی از غزلیات مولانای بزرگ است. می فرمایند:

دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد / پس من چگونه گویم، کاین درد را دوا کن

پی نوشت ۲ _ داستان دنباله دار "آپارتمان" در هفت قسمت، به مناسبت ماه رمضان، به قلم توانای دوست خوبم، [یاس وحشی عزیز...](#)

پی نوشت ۳ _ کتاب اشعار میترا بانوی گرامی با نام "زنی به نام هیچ" بصورت مجازی منتشر شده است. اشعارشان پر مایه، زیبا و سرشار از احساس هستند. نسخه ی pdf آن را می توانید از لینک زیر دانلود کنید،

[نسخه ی pdf](#)

و نسخه ی exe را همراه با موسیقی زیبای پس زمینه ی آن از لینک زیر،

[نسخه ی exe](#)

به امید آزادی قلم از اسارت دشمنان اندیشه و کلام...

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در داستان کوتاه - تمثیلی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

یاس وحشی می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۵:۵۶ ق.ظ



درد بسیار بانوی محترم...
روزتون بخیر... خوبین؟
خسته نباشید...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز
دو شب بعدتون بخیر... شما خوب هستید ایشالا؟
سلامت باشید.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۵:۵۷ ق.ظ



داستان را خیلی خوب پیش بردید. فکر نمی کردم در پایان سنگِ صبورِ کارش رساندنِ قربانیانِ غم به مرز انفجار
باشد...
تمثیل هایتان خوب و دایره ی لغات هم بسیار گسترده تر از قبل است...

آیدا :

خیلی ممنونم جناب یاس...
واقعیت تلخی است فقدان همدلی در انسان های امروز... بی هم دردی، درد بی درمان میشود.
ممنون از دقت تون...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۵:۵۹ ق.ظ



این مرحله از درد را همه ی آدم ها (جسمی یا روحی یا هر دو توامان) حس می کنند... بزرگترین دردی که گرفتار
می کند و سنگِ صبورِ برایش نیست، درد تنهایی در خود است... آنجایی که هیچکس نمی تواند به فریاد
برسد. و در آخر...

آیدا :

درد تنهایی در خود چه درد غریبی است... اشاره ی بجایی بود...
و در آخر... انفجار...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۶:۰۰ ق.ظ



وحشی و حضرت مولانا بسیار عالی گفته اند... مرسی از انتخاب خوب شما...
ممنون بابت لینک به داستان... سپاسگزارم...

آیدا :

خیلی متشکرم از لطفتون.
خواهش میکنم. ممنون از شما که زحمت داستان را کشیدید.

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۷:۲۳ ق.ظ



سلام هزار بار سپاس برای لینکی که در خانه ی باارزش خودتون گذاردین

وامان از درد که مادی و معنوی همه ی مارا در مشمت خود می فشارد مادرم ایران هم درد می کشد و چه دردی
هم می کشد که ناک حرف زدن هم ندارد ... امان

سرود نواخته می شود

همه می ایستیم

لبخند می زنیم

سرود به پایان می رسد

اما هنوز ایستاده ایم

-صندلی ها را دزدیده اند

زمین را هم فروخته اند-

دیگر جایی برای نشستن نداریم...

از : واژه آرمن

آیدا :

سلام دوست مهربانم
خواهش می کنم. آنچه با ارزش است اشعار شماست.
مادرم ایران... این درد کشیده ی روزگاران...
ممنون از این شعر زیبا...

زینب می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۲:۴۲ ب.ظ



سلام آیدا جان
فقط و فقط اومدم اینجا تا ازت بخوام دعام کنی
همین..
این یه خواهشه .. خیلی شکستم..

آیدا :

سلام دوست عزیزم
دعاتون کردم. خیلی زیاد... همون دو روز پیش که کامنتون رو دیدم.
امیدوارم به آرامش برسید.

پاسخ دادن

دانشمنگ می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۷:۴۹ ب.ظ



سلام و وقت بخیر آیدای عزیز
زیبا نوشتید و نیمی از کائنات را در توصیفات این داستان جای دادید
پایدار باشد قلمتان

آیدا :

سلام دانشمنگ عزیز
خیلی ممنونم از لطف و دقت تون...
پیروز باشید.

پاسخ دادن

حیران می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۸:۳۷ ب.ظ



دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد / پس من چگونه گویم، کاین درد را دوا کن

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنون از حضورتون.

پاسخ دادن

علی می گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۱ در ۱۱:۵۳ ب.ظ



سلام و عرض ارادت فراوان خدمت شما آیدای گرامی
در این سحرگاه تابستانی که گرما جزء جدانشدنی آن است، این داستان قوی و جذاب شما، بارها مو بر تنم
راست و سرمای این توصیف بدیع و وهم انگیز زمستان را در من زنده کرد.
"برای تسکین درد به شراب صبر پناه برده بود و افیون انتظار. صبر می نوشید و انتظار می کشید..."
حرفی برای گفتن باقی نمیگذارید
و اما تنهایی منجر به زمزمه های وصال چیز نیست که هرگز برای تماشا کنانی چون من خوشایند نیست
و خودخواهی نظر بازان، طلب میکند تماشای در اوج بودنِ قهرمانِ قلبهایشان را بدور از وصال....
خاتون بابت تک تک لحظات بدیعی که با قلم معجزه گر خود به من میبخشید سراسر شکر و امتنانم
شاد، آرام، موید و منصور و سرشار از امید آرزویتان دارم

آیدا :

سلام بر علی عزیز

بی نهایت ممنونم از این همه لطف و محبت تون.
و من متشکرم از اینهمه دلگرمی ای که به من می دید و ممنون از اینهمه دقتی که در خواندن متن ها دارید.
شاد باشید و سلامت.

پاسخ دادن

فرناز می گوید:

مرداد ۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۰ ق.ظ



سلام عزیزم.
درد رو دردمند میفهمه و فکر میکنم این روزها هموطنانم درک میکنن درد عمیقی رو که در جان یکدیگر داریم. به
امید تسکین دردهامون و به امید آزادی قلم و اندیشه

آیدا :

سلام فرناز عزیزم

این درد مشترک است ولی هیچکس به سنگ صبوری حاضر نیست.
این درد مشترک/ هرگز جدا جدا/ درمان نمی شود...

پاسخ دادن

مریم می گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۸:۲۶ ق.ظ



سلام آیدا جان فوق العاده زیبا نوشته بودی....درد...سنگ صبورودویدن به هر سو شاید سنگ صبوری یافتی
...ودرمان درد...

آیدا :

سلام مریم عزیزم
خیلی ممنونم از لطف و توجهت...

پاسخ دادن

سعیده می گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۵:۵۲ ب.ظ



درود بر زیبا قلم زیبا فکر،
من خیلی هول هستم، میخوامم برای این نوشته کامنت بگذارم؛ عجله کردم برای بعدی ارسال کردم. به هر
حال فرقی نمی کنه اونم قشنگه. این کامنتم بود:
اینم خواندم. قلمتان خیلی زیباست. بعنوان یه آدم معمولی اینو می گم. من بهره ای در نوشتن ندارم فقط از
نوشته های زیبا خوشم میاد. در این حیطه هیچ توانایی ندارم.

آیدا :

سلام بر مهربان دوستم
خواهش میکنم. خیلی هم ممنون.
متشکرم از لطف و توجه تون...

پاسخ دادن

حدیث می گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۱ در ۸:۵۹ ب.ظ



آیدای عزیزم
خیلی راحت با این داستان همزاد پنداری کردم. این روزها همه پرکسان بی کس اند بر خلاف شعار " هیچ کس
تنها نیست ..."
فوق العاده بود این قسمت از داستان که میگه : انفجار غمباد گوش دنیای بی درد را کر کرد ...

آیدا :

سلام حدیث عزیزم
بله، اگر از حضور خداوند صرف نظر کنیم، در جامعه ی بشری همه تنهائند...
ممنون از لطف و محبت تون...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

مرداد ۷، ۱۳۹۱ در ۹:۰۵ ب.ظ



من حاصل عمر خود ندارم جز غم
درعشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم باوفا ندیدم جز درد

یک مونس نامرد ندارم جز غم

(حافظ)

درود و سپاس بسیار برای این پست
زیبا و پر تمثیل . برایتان دلی بی غم آرزو نمی کنم
چراکه دل بی غم برای انسان شرمساری می آورد اما
امیدوارم که غم هایتان کم و کمتر شوند . غم انسانها کمتر شود
و غم های سرزمینمان و ممنون از لینک های خوب و
به امید آزادی قلم هاز اسارت دشمنان اندیشه و کلام

پاسخ دادن

دستهای آبی می گوید:

مرداد ۱۰، ۱۳۹۱ در ۴:۴۵ ق.ظ



بسیار زیبا و بغض آلود

پاسخ دادن

mehran می گوید:

مرداد ۱۷، ۱۳۹۱ در ۷:۵۷ ق.ظ



سلام ایدای عزیز خوبی؟ شما فیس بوک دارین بانوی محترم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پاسخ دادن

H.k می گوید:

مرداد ۱۷، ۱۳۹۱ در ۲:۱۴ ب.ظ



سلام...

یادداشت زیبای بود...همیشه یک سری حرفها است که دلمان می خواهد با کسی باز گو کنیم ولی چه
کسی؟!
من الان چند وقته سیاست سکوت را پیشه کردم ولی خودم هم خوب می دانم که نتیجه اش آخر می شود
انفجار!

پاسخ دادن

پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۴۸ ب.ظ



دستانش را گازمی گرفت تا صدایش سربازان دشمن را متوجه نکند از درد به خود می پیچید شب ایستایی بود
نه ! اوشناور بود می دانست تاوان عشق را می دهد کوه بلا را باید بردوش گیرد و تا کربلا برود... بحال امید دنبال

آره ی اندیشه به دست گرفته ام تا از الوار ذهنم، بسازم قابی برای آینه ی چشمانم. و آنگاه قاب آینه را بر روی طاقچه ی قلمم بگذارم و هر روز ساعت ها رو به رویش بنشینم و با نگاهی عمیق، در خویشتن خویش بنگرم. موشکافانه در وجود خود کنکاش کنم و عیوب و نقایصم را با دیده ی عبرت و تنبه نظاره گر شوم.

آره را به دست گرفته ام و بی هدف، ذهنم را می خراشم. با خود کلنجار میروم و نمی دانم که قاب را به چه شکلی بسازم. آیا گرد و مدور، همچون کره ی خاکی، تا تمام دنیا را در خود بگنجانم و هر آنچه را که در آن هست یکجا به من بنمایاند. تا که انسانیت را تمام و کمال ببینم و خود را به عنوان جزئی از یک کل تجزیه و تحلیل کنم. بدین گونه در دادگاه وجدان مغری خواهم داشت و گناه زشتکاری هایم را به عذر این قاعده که یک جزء، ناگزیر است به تبعیت کل، قدری سبک کنم. همانگونه که قطره تابع دریاست و بی اختیار به آن سویی کشیده می شود که امواج بخواهند...

یا اینکه آن را بصورت مربعی بسازم و دنیا را در چهارچوبی محصور کنم؛ نگاهم را محدود کنم به دنیای خویش و متمرکز شوم در احوالات خود. که در دادگاه وجدان، هم قاضی باشم و هم متهم، هم مفتی و هم مفتش، هم هیأت منصفه و هم منشی، هم شاهد و هم تماشاجی، هم کل و هم جزء... که دیگر عذری نماند و بهانه ای؛ و نه شریک جرمی که قدری از بار سنگین گناهانم را به دوش بکشد...

و یا آن را به شکل مثلثی بسازم و به سیاق مکتب های بشری، همچون گبر یا مسیحی، هر ضلعش را به مفهومی مقید سازم و خودشناسی ام را در سه ضلعی هایی در باطن نیک و در عمل بازیچه ی مصلحت های انسانی محبوس کنم.

بدین گونه مغری بیابم و توجیهی برای هر عملی که در این حیطه انجام می گیرد و اعمالم را در دادگاه ایدئولوژی مثلث، قضاوت کنم؛ که اعمال انحصاریش را بی توجه به ماهیت نیک یا بدشان مجاز می داند و تنها ملاک ارزش گذاری اعمال برایش تخطی نکردن از این حصار است. حال چه ظاهری و چه در واقع...

و یا چطور است که اشکال هندسی و محاسبات منطقی ام را کنار بگذارم و به احساساتم میدان دهم. چراکه منطقی صرف مستعد خطاست، همانطور که قانون و قضای بشری بارها در قضاوت های مطلقا منطقی اش به خطا رفته است. منطقی، گاهی به واسطه ی مصلحت ها، کذب و حق شکنی را صواب می داند؛ ولی احساس، حداقل در پیشگاه وجدان دروغ نخواهد گفت، همچون مسیحی در جایگاه اعتراف، نزد پدر روحانی... پس قاب آینه را به شکل قلب می سازم تا از منظر دل به اعمالم بنگرم. دل قادر نیست که همچون عقل با زیرکی، راه های فرار و توجیهات فریبنده فراهم سازد. دل، صادقانه معترف خواهد شد سیاهکاری ها و زشتکاری هایش را و عیوب و نقایصش را بی بهانه جویی خواهد پذیرفت.

ولی نه، دل اگرچه صادق است، ولی نادان است. صداقت بی خرد، ساده لوحی است. و دل ساده لوح همانقدر تو را به خطا خواهد کشاند که عقل زیرک. حال چه توفیر دارد که یکی بی عرض تو را فریب دهد و دیگری مغرضانه؛ در هر صورت نتیجه یکی است.

باید قاب آینه ای بسازم که نماد مشترک عقل و دل باشد تا حقایق وجودی ام را همانطور که هست نمایان سازد. و جمع عقل و دل میشود انسان. پس آیا باید قاب آینه ام را به شکل تندبسی از انسان بسازم!

ساعت هاست که آره ی اندیشه به دست گرفته ام و بی هدف، الوار ذهنم را می خراشم. هر دم آره را به سوئی می کشم و هر بار به تصمیمی تازه، آن را از جهتی دیگر بر زوایای ذهنم می لغزانم. با خود کلنجار می روم و بر سر تصمیمی، عاجز مانده ام. می خواهم قاب آینه ای بسازم، تمام قد، از برای خودسازی. قاب آینه ای که به آینه ی چشمانم، واقع بینی و ظرفیت درک حقایق را ببخشد...

ساعت هاست که خود را بدین افکار سرگرم کرده ام، غافل از اینکه آینه تابع ابعاد و شکل قابی که احاطه اش کرده است نیست. اینکه شکل قاب، تعیین کننده ی آنچه که آینه نشان می دهد نیست و آینه حقایق را بی کم و کاست، با همه ی تلخی ها یا شیرینی هایش، بدون ملاحظه و توجه به خواست ما و فارغ از بیم غضب ما، به ما می نمایاند. و من در اندیشه ای پوچ، همه ی زوایای ذهنم را بیهوده آره کرده ام و اکنون دور و برم پر است از خاک آره های ذهنم که آشفته و درهم به هر جا پاشیده اند...

...

ذهنم را با اندیشه های پوچ خراشیدم و اکنون از الوار ذهنم چیزی باقی نمانده بجز خاک آره هایی پراکنده، و چشمانم همچنان در قاب استخوانی شان وغ زده اند و در جستجوی ظواهر عالم فریبده، به این سو و آن سو می گردند...

همه ی تلاش های من در جهت ساختن، جز باختن، نتیجه ای نداشت...

کلام شاعر:

متاسفانه شعر مناسبی برای این متن نیافتم. دوستان اگر شعری که با محتوای این متن هم خوانی داشته باشد سراغ دارند، ممنون می شوم که آن را برایم بنویسند... ممنونم...

اسرارِ حقیقت نَشود حَل به سال / نی نیز به دَرِباختنِ حِشمت و مال
تا دیده و دل خون نَشود پَتَجِه سال / از قالِ کسی را نبود راه به حال

(حضرت مولانا)

برای کلام شاعر، ممنون از یاس وحشی عزیز...

پی نوشت: دل نوشتی بسیار زیبا و تاثیرگذار از دوست خوبم، یاس وحشی عزیز...

پی نوشت ثابت: آیدا...، وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام عقل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

17 پاسخ به خاک آره های ذهن...

یاس وحشی می گوید:

شهریور ۶، ۱۳۹۱ در ۶:۲۸ ق.ظ



درود بسیار بانوی محترم...

خوبین؟

ظہرتون بخیر...

آیدا :

سلام جناب یاس عزیز
ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید.
ظہر شما ہم بخیر...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

شہریور ۶، ۱۳۹۱ در ۶:۳۹ ق.ظ



متن بسیار خوبی بود.... از همه بیشتر از نتیجه گیری تلخ اما حقیقی اش خوشم آمد... می پندارم خیلی خوب از تخیلتان استفاده کردید.

آیدا :

ممنونم جناب یاس... خوشحالم که پسندیدید...
ممنون از توجهتون....

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

شہریور ۶، ۱۳۹۱ در ۶:۳۹ ق.ظ



«ولی نه، دل اگرچه صادق است، ولی نادان است. صداقت بی خرد، ساده لوحی است. و دلِ ساده لوح همانقدر تو را به خطا خواهد کشاند که عقلِ زیرک. حال چه توفیر دارد که یکی بی غرض تو را فریب دهد و دیگری مغرضانه؛ در هر صورت نتیجه یکی است.»

دقیقا همینطور است...شکی ندارم.

آیدا :

بله بی شک همین طور است...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

شہریور ۶، ۱۳۹۱ در ۶:۴۳ ق.ظ



اسرارِ حقیقت نَشود حَل به سال / نِی نیز به دَرِباختنِ حِشمت و مال
تا دیده و دل خون نَشود پَنجِه سال / از قالِ کسی را نبود راه به حال

حضرت مولانا

آیدا :

به به، چه شعر زیبا و مناسبی. ممنونم...
الان دَرچش می کنم.
خیلی متشکر...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

شهریور ۶، ۱۳۹۱ در ۶:۴۴ ق.ظ



ممنون از لینکی که دادید...
مرسی بانو

آیدا :

خواهش میکنم، آن متن واقعا خواندنی است...

پاسخ دادن

م مثل میترا می گوید:

شهریور ۶، ۱۳۹۱ در ۷:۲۳ ق.ظ



سلام دوست خوش ذوق من
اومدن به این خونه اگر فقط یک حسن داشته باشه که بیشتره اونم اینه که آدم مبهوت این فلم سحر انگیز
تو میشه آدمو مجبور میکنه دوباره برگرده از نو بخونه دوباره و دوباره باختن هرگز نتیجه ی ساختن نیست آنچه
که تو میسازی نتیجه اش تامل تحیر گاهی تحسر و بیشتر وقتها تدبیره کلم یادت نره

معلوم دلی و
مجهول چشم ...
ای همه ی من !

از : حسین پناهی

آیدا :

سلام دوست مهربانم
خیلی ممنونم از اینهمه لطف و محبت تون.
و اومدن شما به کلبه ی من باعث افتخار و دلگرمی من هست.
ممنونم از حضورتون...

پاسخ دادن



شهریور ۱۲، ۱۳۹۱ در ۱۲:۰۳ ق.ظ

سلام خانونِ مهربانی، ادب و شعور
ایامتون بکام و شادمان آیدای گرامی
بسیار زیبا بود

حظ وافر بردم از قلم و اندیشه ی شما خصوصا که تفکر رو در من بر انگیخت
تصور کردم توکل و تفکر و سپس عمل به آنچه نتیجه ی این دو هست، شاید راه بدی نباشد برای پیش رفتن و
راه یافتن به آنچه لازم است و همواره نگرستن به آینه ای در این قاب و بلکه از این جنس، سعادتِ ما رو تامین
میکنه

چرا که توکل آرامشی که لازمه ی تفکر است رو فراهم میکنه و تفکر بر پایه ی اطمینان به شعور هستی که ما
در پیِ مشیتهای او روانیم، از برکتِ امواجِ ارسالیِ پروردگرِ مهربان، ما رو مستفیص و از غیرِ او مستغنی
میکنه

آیدای گرامی بهترین هایِ ممکن رو برای چشمانِ لایقِ شما آرزو دارم که در آینه ی موصوف تون ببیند
خدایتون نگهدار

آیدا :

سلام بر دوست مهربانم، علی عزیز
ممنونم از همراهی همیشگی تان. و ممنون بابت اینهمه لطف و محبت.
بله، کاملا درست می فرمایید و چه زیبا هم فرمودید.
ممنون از آرزوهای خوبتان.
شاد باشید و سلامت...

پاسخ دادن



نارون می گوید:

شهریور ۱۵، ۱۳۹۱ در ۵:۲۵ ق.ظ

سلام آیدا جان!

امیدوارم خوب خوب باشی. ببخش دیر به دیر سر می زنم ولی همیشه یادت می کنم 😊
واقعا خیلی خوب می نویسی. بزمن به تخته چه چیزایی به فکرت میرسه ها 😊
مواظب خودت باش:*

آیدا :

سلام نارون عزیزم
خوشحالم از دیدنت و ممنونم از حضور...
ممنون از اینهمه لطف و محبت.
شاد باشی...

پاسخ دادن



بهمن می گوید:

شهریور ۲۱، ۱۳۹۱ در ۲:۲۰ ب.ظ

سلام آیدا جان
هر چقدر پای این مطلب لایک بزنم کم
خیلی عالی بود...
گاهی میام، بدون ارسال کامنت میرم...
امیدوارم حالت خوب باشه دوستِ عتیقه ی من
گل

آیدا :

سلام بهمن جان
ممنونم از اینهمه لطف...
من هم همینطور. همیشه می خوانمت ولی خاموش...
من هم امیدوارم که خوب باشی...
گل...

پاسخ دادن

اسماعیل می گوید:

شهریور ۲۲، ۱۳۹۱ در ۸:۴۸ آ.ظ



سلام بانو
کارتان بیهوده نیست.
درد بزرگی دارید؛ درد انسان بودن.
مبارک باشد.
کاش می شد همانطور که اشراقی ها می گویند با قلب اندیشید و با عقل عاشقی کرد.

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خوشحالم که دوباره می بینم تون.
ممنونم از لطفتون.
بله، واقعا ای کاش که میشد...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

شهریور ۲۴، ۱۳۹۱ در ۸:۱۲ آ.ظ



درود بسیار
و سپاس از متن زیبا و تخیل برانگیزتان
به دور از متن و تشبیهات زیبای شما
من از بوی خاک اره ها بسیار خوشم می آید
مخصوصا اگر چوب کاج باشد والبته باخاک اره ها
میتوان هرشکلی را درست کرد هم قلب و هم مثلث

و هم دایره چون سختی الوار را ندارند و بسیار انعطافپذیر هستند فقط کمی چسب می خواهد . حال این چسب در فضای تخیلات چگونه ظاهر می شود ؟ همیشه شاد و سلامت باشید .

پاسخ دادن

حیران می گوید:

شهریور ۲۸، ۱۳۹۱ در ۸:۲۹ ظ.ب.ظ



سلام ایدا جان

چه طوری عزیزم ؟

همش فکر میکردم قاب ایینه تو بلاخره چه شکلی میشه غافل از این که قاب نیست ایینه است اون چه که ما دنبالش هستیم ممنون از متن زیبای ایدا خانم

پاسخ دادن

غلامرضا منجزی می گوید:

شهریور ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۲:۲۸ ظ.ب.ظ



سلام .

آخرین نوشته ات را خواندم . خوب بود و قابل تأمل. قصدم تمجید و تعریف و مدافعه نیست . دوست دارم واقع گرایانه و تا حدی موشکافانه تحلیل هایم را در مورد نوشته های بنویسم . شما موافق هستید ؟ ضمناً قبل از این که به این کار مبادرت کنم می خواهم تا حد امکان حداقل ۱۰ پست از نوشته های شما را بخوانم ، خواهش می کنم شما عناوین پست هایی را که بیشتر قدرت بازگویی دیگه‌هایتان را دارند برایم بنویسید. ممنون

پاسخ دادن

غلامرضا منجزی می گوید:

مهر ۱، ۱۳۹۱ در ۸:۵۷ ظ.ق.ظ



آیدای عزیز

نوشته هات رو دارم می خونم . خوب و زیبا می نویسی. تحت تاثیر قرار گرفتم

پاسخ دادن

علی احسانی می گوید:

مهر ۱۴، ۱۳۹۱ در ۷:۳۴ ظ.ق.ظ



سلام

مدت نسبتاً زیادی است که به وبلاگ شما راه یافته ام. و هر بار که خوانش شما را آغاز میکنم به این نیت است که در پایان دست خطی از خود به جا بگذارم ولی نمیدانم آن اواخر و دقیقا آن چند خط آخر چه بر من میگذرد که از خیر گذاشتن کامنت میگذرم. درواقع در آن لحظات نوشتن حتی یک تشکر خشک و خالی برایم میشود سخت ترین کار دنیا، چه برسد به انتقاد، به نقد!!!

این بار اما عزمی جزم داشته ام برای گذاشتن رد پای از خویش که لااقل مدیون کلمات تان نباشم و بدانید که ذهنی در گوشه ای از این دنیا شما را میخواند و "عنادی شیرین" با شما و نوشته هایتان دارد. نمیخواهم از نقدهایم حرف بزنم. چند روزی است به این موضوع فکر میکنم که اگر کسی دوست داشت به نقد کشیده شود هیچ گاه ذهن نوشته هایش را در وبلاگ نمی نوشت. نمیدانم چقدر این موضوع درست است اما فعلا قصد نقادی ندارم. موید باشید.

پاسخ دادن

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: `<abbr title="">` `<acronym title="">` `` `<blockquote>` `<code>` `<del datetime="">` `` `<i>` `<q cite="">` `<strike>` `` `<cite="">` `<cite>`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

تو را چه می شود رفیق!

ارسال شده در مهر ۱۶، ۱۳۹۱ by

aida2



قریب به یکسال و نیم است که عطر افشانی هایش را می بویم. حالا دیگر به عطر یاس معتاد شده ام. پس از آن شامگاه خمار، هر روز به هوای بوییدن رایحه ی مست کننده اش و به تمنای نشئه ای دگر باره، به خاستگاهش می آیم. چشمم می افتد به صفر دیدگاه ها. بغضم می گیرد... صفر دیدگاه ها (0) عجیب در نظرم به یاس پرپر شده ای می ماند. به نهنج گلی بی گلبرگ... (۱)

از همان بار اولی که به خانه ی مجازی اش پا گذاشتم، با خواندن اولین پست، دریافتم که به جای کاملاً متفاوتی وارد شده ام و با شخصیت خاصی مواجه هستم. تا حدی که مرا بر آن داشت به گذاشتن چنین کامنتی:

”سلام دوست عزیز

فقط می تونم بگم فوق العاده بود و خیلی به دلم نشست. کثش همه این مسئله رو درک می کردن که زبان فارسی این بار به دست خود فارسی زبانان داره نابود میشه. و البته شعر و موسیقی هم...

من معمولاً قبل از لینک کردن وبلاگ از نویسنده ی وبلاگ اجازه می گیرم ولی نمی تونم وبلاگ های مثل وبلاگ شما رو لینک نکنم. پس با اجازه (بی اجازه) لینکتون می کنم.

تاریخ آن روز را دقیقاً به یاد دارم. دوازدهم تیرماه سال نود بود و نخستین پستی که از او خواندم ”**بوغ منفی!**“، از دسته بندی طنز اجتماعی...

در اولین برخوردها بیش از هر چیز جدیتش نمود داشت که دلهره ای از سر احترام را در انسان برمی انگیزت، ولی بزودی دریافتم که او با همه ی جدیتش دارای قلبی مهربان است و روحیه ی نوع دوستی دارد. با گذر اندک زمانی من نماد حقیقی رفاقت را در او یافتم...

همیشه معتقد بودم که نام وبلاگ با تعریف متعارفی که دارد هیچگاه نماینده و برآورنده ی یاس وحشی نیست. خیلی سعی کردم که نام مناسبی برایش بیابم. نامی که دربرگیرنده ی تمام خصیصه های آن باشد. شاید ”مجله ی اینترنتی“... نامی که تا حدی به آن می خورد، ولی این هم هیچگاه راضی ام نکرد.

نهایتاً روزی این واژه بر زبانم جاری شد. **پدیده!**

آری، یاس وحشی پدیده ای است در دنیای وبلاگ نویسی. **پدیده ای که خالق سبک نوینی در وبلاگ نویسی و حتی مدیریت وبلاگی بوده است.**

تنوع مطالب، انضباط زمانی در بروز رسانی، رعایت تمام ریزه کاری های اسلوب نگارشی، حفظ سطح کیفیت مطالب،

بدعت های خلاقانه و آگاهانه... همه ی این ویژگی ها که جمع آن ها را بطور همزمان در هیچ وبلاگی ندیده ام مرا به این واقعیت می رساند که یاس وحشی در دنیای وبلاگ نویسی یک پدیده است.

نه اینکه در وبلاگستان وبلاگ های وزین و پرمغزی نداشته باشیم، ولی به غیر از یاس وحشی نمی توان نمونه ی دیگری را یافت که در آن واحد در برگزیده و ارائه دهنده ی انواع موضوعات باشد و بتوان همه گونه توشه ای از آن برگرفت. (تنها یک نگاه به دسته بندی مطالب، موضوع را روشن می کند.) یکی شعر خوب می سُراید، یکی داستان نویس خوبی است، دیگری با عاشقانه هایش غوغا می کند. یکی... و یکی هم مثل من تنها از تجربیاتش می نویسد و برای خود در بروز رسانی منظم وبلاگ، هیچ قیدی قایل نیست.

ولی در یاس...

در جمعه نوشت، این عبارتی که منحصر ا متعلق به یاس وحشی است، می توان عشق ناب، حقیقی و سالم را آموخت. در تلنگر میشود انسانیت را فرا گرفت. در طنز اجتماعی می توان با خواندن طنزی فاخر، هم دل را به لبخندی جلا داد و هم ذهن را به تفکر وا داشت. و نقد و بررسی هایی که سطح دانش و دانسته هایت را بالا می برد و گاه اطلاعات کاملاً دست اولی را در اختیار قرار می دهد. "فلسفه ی من" که ارائه دهنده ی دیدگاه های نوین و متفاوتی است به مسائل و معضلات بشری. و... همچنین اقدام پیشگامانه اش در شناساندن مولانای بزرگ و ایجاد انس و آلفت با اشعار به واقع سنگین او...

بی شک این ها به آسانی فراهم نمی شود. باید جان گذاشت و وقت صرف کرد و دغدغه ی انسان ها را داشت. باید احساس مسئولیت کرد در برابر موهبتی که پروردگار در اختیارت قرار داده و در انجام این رسالت از خود گذشت... در یک کلام، **باید عاشق بود...**

یاس وحشی انسانی است با همه ی آن مشکلات ریز و درشتی که اکثر انسان ها را می دارد تا تنها به خود ببانندیشند. ولی او چنین نبود. از خود گذشت. دو سال با نظمی مثال زدنی، بدون آنکه بگذارد مشکلات، خلل و وقفه ای در آن ایجاد کنند "یاس خانه" را به روز کرد. چرا که برای مخاطب ارزش قابل بود. حتی یک کامنت را بی جواب نگذاشت و هیچگاه جواب مخاطبی را سرسری نداد؛ حتی در اوج بیماری... در برابر توهین ها و ایرادگیری های مغرضانه و بی پایه و اساس، از خود حلم و تواضع نشان داد و جانب ادب را رعایت کرد.

نه تنها هیچگاه از کیفیت مطالبش کاسته نشد، بلکه هر بار بر پختگی و قدرت قلمش می افزود.

نه تنها تنوع مطالبش به یکنواختی نگرانید، بلکه همیشه ایده های نوین و بدعت های خلاقانه ای برایمان داشت.

نه تنها هیچگاه شکایتی نکرد و از دردهایش نگفت (در حالیکه شاید فلسفه ی خلق، انگیزه و هدف اصلی وبلاگ و وبلاگ نویسی از ابتدا ایجاد مکانی امن برای شکایت کردن آزادانه و گفتن از دردها بوده است.)، بلکه چشم به روی همه ی مشکلات بست و در زمانی که لازم بود طنز نوشت تا به لب انسان های خسته و دلزده از تلخی اخبار، لبخندی بنشانند و در عین حال از ریزه کاری های نهفته در دل اخبار پرده بردارد... به لبخند ما شاد شد و به جان خرید قضاوت ناآگاهان و ساده انگارانی که او را سرخوش و بی غم دانستند!

از همه ی این ها گذشته، در کمک به دیگران پیشگام بود، پای درد دل خیلی ها نشست، محرم راز و سنگ صبور دردهایشان شد و از راهنمایی و مشکل گشایی فروگذار نکرد.

آری، دو سال، روز در میان، مطلبی ارائه دادن با حفظ تنوع و کیفیت... نه، کار هر کسی نیست و تنها به استعداد نگارشی مربوط نمی شود. احساس مسئولیت می خواهد و از خودگذشتگی.

حتی اگر بخواهم در مورد یاس وحشی، به عبارت یک "مجله ی اینترنتی" استناد کنم، با این تحلیل که یک مجله، حاصل کار یک گروه است که با انگیزه ی کسب درآمد و گذران زندگی و بواسطه ی رسالت حرفه ای شان، هر یک مسئولیت بخشی را در آن به عهده می گیرند، آن هم بدون نقض محدودیت ها، گذشتن از حدود تحمیلی، درگیر کردن خود در مخاطرات سیاسی و با در نظر گرفتن مصلحت ها و منافعشان؛ ولی یاس وحشی، یک تنه، بدون هیچ چشمداشت و با انگیزه ی هیچ منفعتی، در کنار شغل حرفه ای خود، یک مجله ی اینترنتی را دست تنها به بهترین وجه اداره کرد، آن هم بی پروا و با چشم بستن به روی مصلحت ها و نادیده گرفتن واقعیت در خطر افتادن موقعیت و منافعش...

با این تحلیل تنها به این نتیجه می رسم که او انسانی است که نه در حرف بلکه در عمل دغدغه ی انسان ها را دارد، نسبت به آن ها احساس مسئولیت می کند، قدر موهبت های خدادادی اش را می داند و به وظایفی که به واسطه ی این موهبت ها بر عهده اش نهاده اند واقف و پایبند است...

شخصیتی که انسانیتش ستودنی است. در رفاقت، ادب، اخلاق و مردم داری؛ نظم و احساس مسئولیت یک الگو است.

جدیتش که به انگیزه‌ی حفظ فاصله‌ها و حریم‌های منطقی است، باید درس گرفت و الگوبرداری کرد. چرا که مهمترین عامل شکست دوستی‌ها و ایجاد کدورت‌ها، همین صمیمیت‌های بی‌جا و اغلب ریاکارانه است. جدیتی از این نوع، صداقت و دوام را برای دوستی‌ها به ارمان می‌آورد.

محبت و دلسوزی‌های صادقانه، و کمک‌ها و مساعدت‌های حقیقی، خالصانه و بی‌ریا است. استعداد و تبحرش در انواع قالب‌های نگارشی از شعر و طنز و متون و قطعات ادبی، از داستان و مطالب علمی، متون روزنامه‌ای و مطبوعاتی و نقد، نظم و نثر کلاسیک و مدرن... همه‌ی گونه‌های نگارشی بی‌مانند است.

و شجاعتش... در این زمانه‌ای که نمی‌توان از حق گفت، او بی‌پروا ناحتی‌ها را ملامت کرد. پرده از نادرستیها برداشت و ناراستی را تقبیح کرد. با شهامت، دست ناحتان را رو کرد و زشتکاری‌هایشان را برملا ساخت، درحالی‌که می‌دانست توان حق‌گویی‌اش، مجازات شدنی به ناحت است. او همه‌ی خطرات و مشکلات را به جان خرید، زیرا همانطور که خودش می‌گوید:

“عبور از حقیقت کار من نیست.”

و به تعبیر من،

او یک آزاده است... انسانی شایان ستایش...

آری، صفر دیدگاه‌ها در نظرم به یاس پرپر شده‌ای می‌ماند. به نهنج گلی بی‌گلبرگ...

ولی می‌دانید؟ نهنج گل، همان تخمدان گل است. محور زایش و رویش هر گل. اگرچه یاس وحشی در سرمای نابهنگام زمانه، پژمرده و از آن تنها نهنجی بی‌گلبرگ باقی مانده، ولی می‌دانم که نهادش مملو است از تخمک‌هایی که آماده‌ی باروری و شکفتن اند. (همانطور که آن صفر دیدگاه‌ها تنها ظاهرش به صفری می‌ماند و از نهادش تنها او باخبر است...)

شکوفایی یاس وحشی تنها بسته است به جلول بهار آزادی و زش نسیم روح بخش آرامش و دَمش باد مساعد روزگار...

باد مساعدی که گرده‌های انگیزه را به تخمک‌های روحش برساند، امید را بارور سازد و به گرمای سعادت در نهادش بپرورد، تا بار دیگر بشکفتد و عطرافشانی را از سر بگیرد...

مولانا نوشت:

در غم یار، یار بایستی / یا غم را کنار بایستی

به یکی غم چو جان نخواهم داد / یک چه باشد، هزار بایستی

دشمن شادکام بسیارند / دوستی غمگسار بایستی

در فراقند زین سفر باران / این سفر را قرار بایستی ...

کوچک نوشت:

سرگردانم،

می‌شتابم به هر سو که زمانی نشانی از تو داشت (۲)

و نمی‌یابم هیچ ردپای تازه‌ای.



H.k می گوید:

مهر ۱۷، ۱۳۹۱ در ۵:۱۱ ب.ظ

سلام..

از این اتفاق بد دلم گرفت و این یادداشت قشنگ شما هم بیشتر من را تو عمق ناراحتی ام فرو برد.
بگذریم من چیزی نگویم که هر چه بود شما به درستی وقشنگی توضیح دادید...
فقط این را بگویم: به امید دمس باد مساعد روز گار و حلول بهار آزادی... زندیاد یاس وحشی...

پاسخ دادن



mona می گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۱ در ۱۳:۱۳ ق.ظ

سلام

برای تو

و یاس وحشی

سلام یعنی سلامتی

پس بازم سلام...

پاسخ دادن



یاس وحشی می گوید:

مهر ۲۳، ۱۳۹۱ در ۷:۳۸ ق.ظ

سلام بانوی مهربان...

خوبین؟

این پست خیلی خیلی مرا شرمنده کرد.

من اصلا اینقدر و در این حد نبوده و نیستم و شما واقعا برای من سنگ تمام گذاشتید. امیدوارم همیشه شاد
باشید و سلامت و هرگز ناراحتی و غمی برایتان پیش نیاید...
واقعا می گویم این متن مرا شوکه کرد...مرسی.

پاسخ دادن



S می گوید:

مهر ۲۳، ۱۳۹۱ در ۶:۵۳ ب.ظ

سلام.

همه حرفهاتون راجع به مطالبشون درست،

ولی

رفتار نادرست و بدی با من داشتن که هرگز نمی بخشمشون.

حرفهای نا مربوطی که خودم هم هنوز نمیدونم به چه جرمی!

بازار مکره ...

ارسال شده در آذر ۶، ۱۳۹۱ by

aida2

کسی می داند کجا صبر می فروشند؟ جامم خالی شده است. در بطری های تهی، آب می گردانم بلکه ذره ای از طعم تلخش را مزه مزه کنم.

خونسردی چه؟ کمی خونسردی دارید قرض بدهید؟ البته نمی توانم پس بدهم، چرا که هیچ وقت نداشته ام. همیشه گدایی اش کرده ام. پس بدهید در راه خدا...

عقل دارید؟ نمی خواهم، این یکی را زیادی دارم. ارزانی خودتان. (جمله ی برگزیده ی انجمن بلف زنان. برنده ی جایزه ی بین المللی اعتماد بنفس.)

غم دارید؟ اوه، نه بگیردش کنار. مال خودم بهتر است. با غم هیچ کدام تان تاخت اش نمی زنم. حتی اگر یک شیشه صبر هم بگذارید بر رویش. مال خودم بیشتر نوش جانم می شود.

بخشید، بازار صداقت کجاست؟ قبلا از پیچ سادگی می گذشت. می گویند بعد از انقلاب ریا، نام آن پیچ را به ساده لوحی تغییر داده اند. من این پیچ را هم رد کرده ام. پشت اش سراب بود...

...

هرچه در بازار گشتم چیزی عایدم نشد. خسته و ناکام به قهوه خانه ای پناه بردم. در گوشه ای نشستم و نفسی تازه کردم. اختلاط مردم بی خیال مرا نیز سر کیف آورد. نقاب فیلسوفانه ام را به چهره زدم و آغاز سخن کردم:

رفقا ... رفقا ...

افسانه ی انسانیت را شنیده اید؟ بچه که بودیم عجب دروغ های شاخداری به اسم قصه به خوردمان می دادند. بچه ها هم که زود باور، از آن قهرمان می ساختیم و ادای اش را در می آوردیم. نمی دانستیم که قهرمان مان، تنها خیال پردازی های مادری است که جنین اش را در نطفگی سقط کرده است.

حالا راستش را از من بشنوید. واقعیت این است که انسانیت هیچ گاه به ثمر نرسید. در نطفگی تلف شد. تلف هوسرانی مادر و شهوترانی پدر. انسانیت، فدای آدمیت شد...

پیش خودمان بماند، خودم بارها در نطفه خفه اش کرده ام...

بله؟ دیه؟ نه دیه ندارد. اصلا کس و کاری ندارد که سراغش را بگیرند. راحت بین دو انگشت له اش کنید. حتی از مورچه هم بی آزار تر است و گاز هم نمی گیرد. یک فشار و خلاص ...

سخنم به پایان رسید. انتظار داشتم برایم کف بزنند. ولی تنها انگشتان شصت و سیبانه بود که بی امان یکدیگر را می فشردند ...

کلام شاعر:

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست؟ / چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟! (حضرت مولانا)

پی نوشت: این متن پیشترها در وبلاگ **آیدا...** آپ شده است. از آنجایی که این متن با این وبلاگ سنخیت بیشتری دارد، آن را بار دیگر در اینجا قرار می دهم...

این نوشته در داستان کوتاه - تمثیلی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

6 پاسخ به بازار مکاره ...

عای می گوید:

آذر ۹، ۱۳۹۱ در ۱۳:۱۸ ب.ظ



سلام خاتون

ایامتون به خیر باد

این مطلب نیز، چون پیشینیانش، زیبا و تفکر بر انگیز بود

رگه هائی از معنویت و عرفان نویسنده در اون دیده میشد

مطالب خان عرفان آهاری رو نمیدونم خوندید یا نه، من بعضیشو خوندم که البته از نظر من فقط ایده های خوبی

دارند و گرنه از نظر من قلم ایشون ناپخته و بسیاری از مطالبشون گوئی از سر جوششی درونی و شتابزده و

بدون ویرایش به متن کشیده شده، و گاهی فکر میکنم نوشته های شما در اون سبک و وادی سیر میکنند و

البته بسیار متفکرانه

البته اگه به فهر در من ننگرید، ازین مطلب کمی بوی بدبینی میشنوم، بدبینی به زندگی، اصلا دلم نمیخواد

شعار بدم اون هم در حضور کسی که خودش برای من تندیس امید بخشی و مبارزه هست ولی به رسم

همراهی و رفاقت دلم خواست نویسنده ی محبوب خودم رو خوشبین تر ببینم

شاد و پیروز باشید آیدای گرامی

پاسخ دادن

آری می گوید:

آذر ۱۲، ۱۳۹۱ در ۸:۴۵ ق.ظ



انسانیت هست درست مثل فیلمهای ترسناک که ته داستان اون رو که فک میکنن از بین رفته یه گوشه با

لبخند بدجنس میبینی

یه کم دقیق تر نگاه کنی هست

چون تو هستی

چون همه انهایی که دوستش دارن صداس میزنن

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

آذر ۲۷، ۱۳۹۱ در ۱۱:۱۶ ق.ظ



درود بسیار

و با آرزوی سلامتی و بهبودی هرچه زودتر

آری در بد بازار مکاره ای گرفتار آمده ایم
نمی دانم کجای کار اشتباه شده است که ما سر از اینجا در آورده ایم
اما مطمئنم که نه ناجی ای خواهد آمد و نه بغضی کارساز خواهد شد
مگر خود فکری برای خویش برداریم .

پاسخ دادن

پروین می گوید:

دی ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۲۸ ب.ظ



تیدازاده است وازاده ازاده است ایدا مومن است ومومن شکستن ندارد که ولی دارد وایمان کوه را به حرکت
می آورد دریا را آرام می بخشد من ایدا هستم , من شعاعم و به خورشید وصل .من ازباقیمانده خاک انها
افزیده شده ام دوستشان دارم ومظلومیتم را به مظلومیت انها پیوسته می بینم .هرجاعشق ومحبت وهمدلی
ومهربانی است بوی انها را می شنوم دستان عاشقم را دردستان عاشق آنان می نهم و رسم عشق وعبودیت
می اموزم وتقرب دربلا .رسم ایوبی دارم و عشق حسینی ومی دانم که یک روز چشمه ای خواهد جوشید با
ندای رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین من اسمش شفاست ودکرش دعا امن یجیب المضطر اذاعاه
ویکشف السوء به آنچه اینان ناشدنی می خوانند بیشتر ازآنچه شدنی می دانند امید دارم که کن فیکون
راخوانده ام ورسم ایمان قرانی را

پاسخ دادن

لالیکو می گوید:

بهمن ۳۰، ۱۳۹۱ در ۱۱:۱۳ ق.ظ



سلام آیدا جان. خیلی زیبا و هوشمندانه نوشته بودی اون جایزه اعتماد به نفس رو خیلی کیف کردم. خب
نگفتی چطور می تونم کنارت باشم و همراهت؟ می خوام صبر کنیم تا زمینه ها فراهم بشه یا اگر داستانی
داری که بخوام می تونم بدم به بعضی از این دوستانی که نام بردم بخونو عیار کارت رو معلوم کنن؟

پاسخ دادن

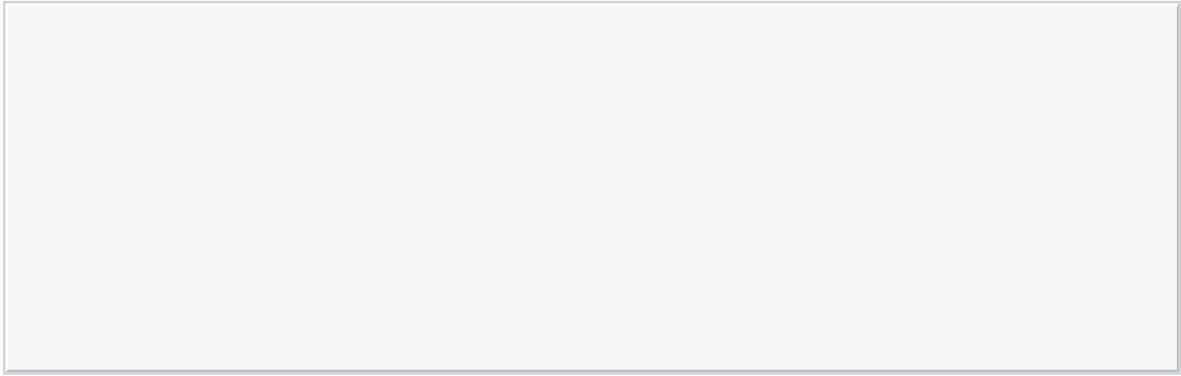
پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های موردنیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ



شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

بازگشت به گذشته چندان هم بد نیست. حتی مرور خاطرات تلخ و تجسم دوباره ی خاطراتی که همیشه از یادآوری شان فرار میکردی؛ در واقع آنچه که بد است توجه صرف و زندگی مطلق در حال است. امروزی که تو را غافل می کند از گذشته ات، گذشته ای که تمام هستی و هویتت در آن ریشه دارد.

آینده ای که حاصل تعامل گذشته و حال نباشد؛ که یگانه معمارش امروز باشد، بدون شالوده ای از گذشته تا دوامش را تضمین کند، آینده ایست سست و پوچ که با اولین طوفان حادثه ای سرنگون خواهد شد و تو را در زیر آوارش مدفون خواهد کرد.

زندگی در حال و بی خبری از گذشته و آنچه که بودی، تو را غافل می کند از آنچه که هستی و انسانی که از خود غافل شد، آماج صفات نکوهیده قرار خواهد گرفت. روح انسان غافل، پذیرای نادرستی هاست. کمال روح، همچون تکامل یک کودک نیازمند توجه است و مراقبت. همانطور که انسان دیروز، امروز، انسان فردا را پرورش می دهد؛ گذشته است که ماهیت آینده ی روح را میسازد.

...

این احساسی بود که چندی پیش با مرور نوشته های قدیمی ام در من ایجاد شد. احساس غریب کودکی گم شده، یا شاید هم حس دردمند مادری که کودکش را گم کرده باشد.

چه فرقی دارد که من من، مرا گم کرده باشد یا من او را گم کرده باشم، مهم اینست که آن روز من خودم را نیافتم. غریبه ای بودم در کالبدی آشنا؛ تسخیر شده از غرور و خودخواهی...

آنروز چقدر خودم را دور دیدم از آرمان هایم؛ و باورها و عقایدی که رنگ ایهام به خود گرفته بودند، در دوردست های ذهنم به امید جلب نگاه من دست و پا می زدند.

همه ی این ها حاصل توجه صرف من به زمان حال و زندگی مطلق در امروز بود. منی که برای فرار از تلخی های گذشته و **واقعیت های آینده**، خودم را در امروز محبوس کرده و به گذشتن از مرزهای حال، فتوای حرام داده بودم... ولی گذشته باز هم به دادم رسید و پیش از سقوط، دستم را گرفت و در آغوش امن خود پناه داد. و من امروز با چشمانی باز تر و نگاهی نافذتر، با مشایعت گذشته، بسوی آینده گام برمی دارم...

...

چقدر این حرف ها بنظرم آشنا می آید!

بگمانم باز هم ذهنم دارد می گردد به حول آرمانهایی دیگر و زبانم می چرخد به منم منم هایی بیشتر...

یا به قولی، **دور باطل**...

(۱) خیام نیشابوری (۲) ملک الشعراء بهار

پی نوشت ۱ - این متن ماه ها پیش نگاشته شده است. زمانی که قلمم جوان بود و متکبر. حال از شدت فروتنی، عزلت گزیده... پس غروری در کار نیست و این دور تا کنون که باطل نشده است. این دور باطل نشد ولی، قلمم را به بطالت رساند...

پی نوشت ثابت: آیدا... وبلاگ دیگر من.

این نوشته در کلام دل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

7 پاسخ به دور باطل من ...

mona می گوید:



آذر ۲۷، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۲ ب.ظ

عزیزم

∗:

پاسخ دادن

علی می گوید:



آذر ۲۸، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۱ ق.ظ

سلام خاتون

امیدوارم حالتون خوب_ خوب باشه

هرچند که مدتهاست برف رو اصلا خوش ندارم، ولی بسیار خوشحالم ازینکه شما به آرزوتون رسیدید و برف بارید اونهم نه فقط یک روز ...

چقدر زیاد من این متن_ شما رو دوست داشتم

فوق العاده بود

و البته با قلم_ همیشهگی شما متفاوت

خیلی بی پرده و صریح نوشته بودید و در عین_ عمیق نگری، بسیار دلنشین و مملو از صداقت و سادگی و

صمیمیت

بیخشید که تکرار میکنم ولی واقعا حظ کردم

در مورد محتوا، با شما موافقم

البته آیدای گرامی، با وجودی که میدانم که از من بهتر میدانید ولی از باب اظهار نظر، کسی مثل خیام وقتی دم از زندگی کردن در حال میزند، بیشتر توجه به این مطلب دارد که اصولا گذشته که پایان یافته و وجود ندارد و از

آمدن_ آینده هم کسی خبر و یقینی نمیتواند داشته باشد و اصطلاحا، نظر بر این دارت که دم را غنیمت شمیریم و به زندگی_ درویشی و ابن الوقت بودن غم از دل بیرون و لذت_ زمان_ حال را ببریم، بعبارتی به درویشی و

خرسندی اوقات سپری کنیم و اصولا چندان معتقد به آینده هم نیست، ولی من این نظر_ شما و این جمع

بندیتان را با نیم نگاهی به نظر_ خیام که کمی به آنطرف بچرید خیلی میبسنم

امیدوارم امتحانات رو بخوبی پشت سر بگذارید و بیشتر ازین پستهای آموزنده با قلم شیرین شما بخونیم

شاد و موفق و بهروز باشید

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۱ در ۱۱:۲۹ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...
خسته نباشید خوبین؟ بهتر شدید؟

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۱ ق.ظ



متنتان بسیار پر است و بارها خواندمش.
این تسلسل در اشکالِ گوناگون در زندگی همه ی ما هست و برخوردِ با آن نیزمندِ ابزارِ خاصی است: امید...
و متاسفانه این امید دارایِ پوسته ای نرم و نازک است که به کوچکترین عاملِ آزار دهنده ای واکنش نشان
می دهد و چه بسا می شکند...
باید خیلی قوی شد تا این تسلسل حداقل کمی از آن حالتِ دردناکش خارج شود...

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

آذر ۲۸، ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۳ ق.ظ



یلدایِ شما نیز مبارک باشد...
امیدوارم بهترین لحظات را تجربه کنید...

پاسخ دادن

سنگین کلک می گوید:

آذر ۲۹، ۱۳۹۱ در ۸:۵۴ ب.ظ



درود بسیار
آرزوی شادی و امید بسیار دارم
برای شمایی که خود سمبل امید و استقامت هستید
یلداپتان مبارک باد

پاسخ دادن

حیران می گوید:

دی ۵، ۱۳۹۱ در ۱۱:۳۰ ق.ظ



شب یلدا کنار حرم رضوی به یادت بودم

پاسخ دهید

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <cite=""> <cite>`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

دیوار دلم ترک برداشت و دردی عظیم به بلعیدم دهان بازکرد، آن زمان که حقیقت فراق، تمام وجودم را لرزاند...

...

زلزله ای مهیب تمام هستی ام را تکان داد. به لرزه ها و پس لرزه های بی مهری یار خُرد شدم و فرو ریختم. غم بر سرم آوار شد و روحم در زیر فشار ستون های ستبر اندوه، جان سپرد. قلب شکسته ام فداکارانه در میان دندان، صبر می فشرد تا مبادا که فریادش به دیار بی خبران رسد و خواب معشوق را بر هم زند.

ابرهای تیره ی حسرت، آسمان چشم هایم را مُسَخَّر کرده، اشک بود که می بارید و ویرانه های خویشتنم را در سیل ندامت فرو می برد. و ایابیل تیره بختی که از بلندای فلک، به سنگ غضب، سنگسارم می کردند... زمین و آسمان، به فرمان پروردگار نفرت، کمر بسته به نابودی عشق بی پیرایه و آرزوهای بی آلایشم...

آری، این قهر و عذاب خداوندگار نفرت بود که به گناه کبیره ی عاشقی و به تاوان وفاداری، بر من نازل می شد...

و من، مصیبت زده، تنها... نه فریاد رسی و نه امدادگری... من بودم و وجود هزار پاره ام که به تمنای استمداد، در زیر آوار دست و پا می زد. آمال آلم زده، بر گرد پیکر عشق از دست رفته ام نوحه سرایی می کردند و من، به نجاتِ خاطره های در گِل فرورفته و زیر آوار مانده به هر سو می دویدم...

...

در میان خاطره های مغروق در لیزآبه ی نسیان و اجساد خفته در زیر صخره های ملال، خاطره ی روز وصال را یافتم که در زیر سنگی ستبر جان می داد. به سویش دویدم. باید نجات می دادم آن یگانه خاطره ای که از عشق برایم مانده بود. سنگ را در میان بازوانم گرفتم و با هر تقلا فریادی بر آوردم. سنگ تکان نمی خورد... خاطره، پیوسته می نالید و با صدایی که به سختی بر می خواست مرا به بالین خود می خواند. من، درمانده از تلاش های بیهوده در کنارش زانو زدم. نفس هایش به شماره افتاده بود و با صدایی که به زحمت شنیده می شد آخرین کلام هایش را در گوشم نجوا کرد.

می خواست که بگذارم جان بدهد. آخرین آرزویش آن بود که در زیر آن سنگ مدفون شود. من برافروختم. نمی خواستم، نمی توانستم به مرگ آخرین بازمانده ی عشقم تن در دهم. نیرویی عظیم در پنجه هایم دمید که کوه سنگی را در نظرم گاه می نمود. بر آن شدم که سنگ را با ضربتی خرد کنم، ولی خاطره ملتمسانه نالید و راز تمنایش را بر من فاش ساخت...

و من آرامش گذاشتم تا به آرزویش برسد؛ چرا که دریافتم حکمت خواسته اش را...

آن سنگی که در زیر حجم سنگینش می آرمید... قلب یار بود...

به روایت شعر:

قفنوسم و در آتش خودساخته می سوزم

شمع...م

می گریم و تیره شامِ عشاق برافروزم

چون بلبل مست،

بر سر شاخه گلی صوت حزینم را

سر می دهم اما

در پیش نگاهم، بلبل بی جان

می بینم و از شیوه ی عاشق کشی یار نمی آموزم...

پی نوشت: بانوی بهار عزیز، تسلیت و همدردی مرا در مصیبت فقدان مادر گرامیتان پذیرا باشید. غم بزرگیست... برایتان از خدا صبر و آرامش می خواهم...

روح آن بزرگوار شاد...

این نوشته در کلام عشق ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

7 پاسخ به عشق لرزه...

یاس وحشی می گوید:

دی ۴، ۱۳۹۱ در ۱۳:۱۵ ب.ظ



درود بر شما بانویِ مهربان...

خوبین؟

متنِ غمگین و البته متناسب با وضعیتِ روحیِ این روزهایمان بود...

خیلی قسمت هایش را دوست داشتم و بیشتر از همه صداقتِ غمِ جاری اش را...

باز هم به بهار خانم تسلیت می گویم...

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

. t : ,

نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه

شما می توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <cite=""> <cite>`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود

این منم، دختر پادشاه آرامش. آخرین بازمانده ی سلسله ی خوشبختی. به یاد دارم آن زمان که در قصر باشکوه آسودگی، آواز صلح می خواندیم. می رقصیدیم و جام های لبریز از شراب نشاط را که به سرخی و پاکی خون جاری در رگ هایمان بود به سلامتی اتحاد روزگار و انسان می نوشیدیم.

عصر رونق انسانیت بود و کساد تزویر. روزگار، قانع به صداقت خالصی که به خراج می گرفت و با همین اندک پایبند بود به معاهده ی صلح و آتش بس.

خاک زمین های سراسر کشور آرامش غنی بود از وفا و تهی از ریا. در هر کجا که اعتماد می کاشتیم، مرغوب ترین صداقت ها عمل می آمدند و در اِزای هر دانه ی اعتماد، خروارها خروار صداقت برداشت می کردیم.

تک و توک علفهای هرز خدعه ای که بذرشان را تند بادهای هوس از سرزمین های دور ماتم زده با خود می آوردند به جادوی قناعت از ریشه می خشکاندیم.

غرقه ی سعادت بودیم و غوطه ور در خوشی ها و بی نیازی ها. غم و حسرت، دیو های افسانه های خیالی بودند که داستان سرکوبی شان در حماسه ی رشادت های بزرگمردان دوران جنگ با روزگار نقل می شد. مست آرامش بودیم و از خود بی خود؛ آنقدر که نفهمیدیم چگونه غفلت در وجودمان ریشه دواند و بر حافظه ی تاریخی مان مسلط شد. فراموش کردیم که عامل پابرجایی صلح و حکومت آرامش چیست و عده ای، همان هایی که در جشن سالگرد صلح روزگار و انسان، بلند تر و رسا تر از سایرین فریاد "دراز باد عمر آرامش، پیروز باد سلسله ی خوشبختی" سر می دادند، در خراج روزگار غش کردند. (۱) علف های هرز خدعه را پروراندند و صداقت را با آن درآمیختند و از خلوصش کاستند.

آن ها نمی دانستند که روزگار، خود خالق صداقت هاست، همانطور که خالق خدعه ها. که بی نیاز است از صداقتی که از انسان به خراج می گیرد، و تنها می خواهد انسان ها را وادارد به پرورش صداقت تا ضمانتی باشد بر دوام آرامش، ولی انسان آن را با نیرنگ درآمیخت و آرامش را متزلزل ساخت.

و روزگار به انتقام این پیمان شکنی با مصیبت متحد شد و غم ها را علیه ما شوراند...

...

خوب به یاد دارم، آن روز را که قبیله ی غم شبیخون زد. غم های افسارگسیخته، کشور آرامش را تصرف کردند. بی رحمانه کلیه های عشق را ویران ساختند و وحشیانه شادی ها را سر بریدند، لبخند ها را خفه کردند، سعادت ها را به دار آویختند و پادشاه آرامش را... در جلوی چشمانمان زنده به گور کردند.

ولی من می دانم که پادشاه آرامش زنده به گور نشد. او پیش از آنکه زیر خروارها خاک مدفونش کنند مرده بود. او آن هنگام که سلطان غم، مرا، دخترش را، در برابر چشمانش تصاحب کرد، جان داد.

سلطان غم خود را بر سرم آوار کرد. حریصانه شهد لبخند لبانم را نوشید و پس از انزال دردی غلیظ، لبخندم، نشان موروثی سلطنت آرامش، بر لبانم خشکید و از سیمایم محو شد. و آن هنگام مرا که آبستن بدبختی بودم به حرمسرای اشک و آهش برد و در میان عجزگان کریمه منطری که بی وقفه زوزه های شوم می کشیدند رها کرد تا نطفه ی بدبختی ای که در

دروم کاشته بود با نغمه های حزن آلود پرورده شود.

...

بدبختی در نهادم پرورش می یافت و می بالید. در بطنم بی قراری می کرد و تاب اسارت را نداشت. غم، یک دم از من جدا نمی شد. بر بالینم می نشست و لالایی های ماتم و عزا سر می داد. مرا به خون دل و جگر سوخته تغذیه می کرد و لحظه ای از اشک و آه باز نمی داشت...

...

سرانجام روز موعود فرا رسید. روز ولادت بدبختی. سلطان غم سر از پا نمی شناخت و شراب اشکی را که از دیدگان مردم کشور آرامش گرفته بود در میان قبیله اش خیرات می کرد. موسیقی آه و فغان مردم آرامش بی وقفه در فضا طنین انداز بود و مجلس عیشش را رونق می داد. سلطان غم اشک دیدگان مرا می نوشید و به نوای ناله های من گوش می سپرد. بدبختی در رحمم تقلا می کرد تا راهی به بیرون بیابد؛ و رحمم به خود می پیچید و راه را بر آن تنگ می کرد تا بلکه مانع از زایش بدبختی شود. حاصل پیکار آن دو، ضجه های دلخراش من بود که روح سلطان غم را نوازش می داد و بر عیشش می افزود.

سلطان غم، مست از اشک های من بود و دیگر تاب انتظار و تماشای نمایش مقاومت مذبحانه ی ناخودآگاه مرا نداشت. با بی قراری نعره ای سر داد و چنگال های تیزش را در بطنم فرو برد. بدبختی را بیرون کشید و در آغوشم انداخت. با بلند شدن گریه ی نوزاد، شمشیرش را برداشت تا به میمنت این ولادت، مردم شهر آرامش را در پیشگاه پروردگار منتقم قربانی کند و با خون گرم و تازه ی آن ها نوزاد را غسل دهد.

...

پس از ساعتی گریستن، نوزاد در آغوشم آرام گرفت و به خواب رفت. به چهره اش نگاه کردم. اصالت غم در سیمایش هویدا بود. من، بدبختی زاییده بودم و مردم کشورم کشته می شدند تا این موجود، به خون آن ها متبرک شود. صدای مرگ و بوی خون فضا را تسخیر کرده بود...

دست هایم را دور گردن نحیفش حلقه کردم. مردد بودم. مسلک ما مروت بود و مدارا، حتی با دشمنان. ولی صدای جیغ کودکان سرزمینم که سر بریده می شدند تمام وجودم را لرزاند و انگشتانم می رفت که گلوی نوزاد را بفشارد که ناگهان در چهره اش حالتی ظاهر گشت و در گوشه ی لب هایش برقی درخشیدن گرفت. با نا باوری در صورتش دقیق شدم. نه، اشتباه نمی دیدم... آن برقی لبخند بود، نشان موروثی سلطنت آرامش...

(۱) غَش: چیزی گران بها را با چیزی کم بها مخلوط کردن و ناخالص کردن آن.

کلام شاعر:

دور فلکی یکسره بر منْهَج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل (حافظ)

این نوشته در داستان کوتاه - تمثیلی، کلام دل ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

یاس وحشی می گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۱ در ۷:۰۵ ق.ظ



درود بسیار بانوی مهربان...

خوب هستید؟

خسته نباشید.

پاسخ دادن

یاس وحشی می گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۱ در ۷:۰۶ ق.ظ



چقدر متن را دوست داشتم و چه حقیقتی و چه سیاهی را نشان می دهد...

نوع نگارستان هم البته سخت اما خواندنی از آب در آمده...

ما خون نشینانِ قبیله از شما ممنونیم که قلمتان را جای درست می لغزانید...

پاسخ دادن

نسرین می گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۱ در ۴:۴۵ ق.ظ



سلام خانم

از شما تشکر می کنم که خوب فهمیدم

این همان چیزی ست که شما هم گفتی " همزاد پنداری ... "

البته عمومی است این غم اما مخصوص است برای آنان که دردمندترند و درمانده تر ...

پاسخ دادن

حیران می گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۱ در ۶:۰۶ ب.ظ



آیدا !!!!

زیبا بود

پر تامل خواندمش

پاسخ دادن

شنگین کلک می گوید:

بهمن ۲۷، ۱۳۹۱ در ۱۰:۴۵ ب.ظ



درد بسیار
داستان خوف انگیزی بود . البته زیبا نگاشته اید
و پایان خوبی داشت . ممنون

پاسخ دادن

پروین می گوید:

اسفند ۵، ۱۳۹۱ در ۱۰:۳۷ ب.ظ



دوستی دارم ازدیاد حقیقت ، که با معلولیت شناسست ودردی را یدک می کشد اما خود را به بی خیالی نمی زند در دردا دارد تا بی دردی انسانها ی گریخته ازحقیقت وبدنبال خیال وهوس و ارزوهای زودگذررا شاهد باشدوحجتی باشدبرانها ، درد شناسی ودردمندی وصیوری و مقاومت :همین چهره ی او را پرابهت کرده است .نه از دین وواقعیت گریخته است و نه به عالم رویا فرارکرده ، سخنانش اثرگذار و عمیق است مثل خودش ، بادردش منتظرمراد خویش است :مهدی موعود ، دلی عجیب مهربان دارد بقدری با عاطفه و باگذشت است اما از سرقدرت که انسان را به تعظیم وا می دارد انگاربا بطن ادم سخن می گویدسلامت روانش و نوای قرانش و توسلش و قدرتش درخدمتامروز با من تماس گرفت ادراکاتش عجیب است وکلماتش که بوی قدرت ومحبیت داردبرایش از شما گفته امدوستتان دارم و دارد خدا نگهدار

پاسخ دادن

پروین می گوید:

اسفند ۸، ۱۳۹۱ در ۸:۱۳ ب.ظ



دوست زیبا باطنم مدتهاست در انتظار پاسخی از ابرمهربان دلت بردرخت تشنه ی احساسم هستم نگاهم براسمان است مانند پرنده ای که مدتهاست درقفس زمینیان زمین گیر اسیر مانده است واکنون پروازی را شاهد است که امیدپریدن را دردل او هم زنده کرده است با چشمانی جستجوگر پاسخ ها را مرور می کنم شاید پیامی از تو داشته باشد می دانم دلت بزرگتر وزیباتر از ان است که سلامی را بی پاسخ گذارد هرچند دراین زمان سرداحساسی مردم سردرگریان داشته باشند وهرم صحبت را از هم دریغ کنند . داستانت برسرزبانم است وبه بسیاری که خود را باخته اند تقدیم می کنم تا بدانند که انسان کیست که خدابه خود می گوید فتبارک الله احسن الخالقین ،از مطالبت نکات بسیاری را پیرامون فلج اموختم وبه بسیاری می گویم که چگونه ما انسان ها می توانیم تاثیر گذارباشیم با بی اطلاعی خودمان بر کسی .دکتری را که نام برده ای تاحدی به نام می شناسم وفسوس می خورم که چرا حاضر نیست مقداری از تاوان کارش را بپردازد .فسوس می خورم بردادگاهی که حق را ناحق کرد وبهتر به خداوقیامت پی می برم وبه لزوم ان و می دانم که دنیا هیچ گاه نخواهد توانست جزای صبر تو باشد سرگذشتت را تا حدی خلاصه کرده ام تا به کسانی بدهم که خودرا طلبکار دنیا می دانند و کاری نمی کنند وجوهر خود را نشان نمی دهند البته هنوزکامل خلاصه نشده است دیدارت را مشتاقانه ارزو دارم

آیدا :

سلام پروین عزیز

متاسفم که تابحال کامنت هاتون بی جواب مونده. به یک دلیل شخصی قصد نداشتم پاسخی بهتون بدم. ولی این بار مستقیما خطابم قرار دادین و دور از ادب بود که پاسخی ندم.

ممنون از توجه تون نسبت به من و متاسفم از بی توجهی خودم نسبت به شما....

پروین می گوید:

اسفند ۱۰، ۱۳۹۱ در ۴:۳۷ ب.ظ



سلام ایداجان ، متشکرم از پاسختان ، اینکه دوست نداشتید پاسخ بدهید نظرتان برایم ارزشمند و ناگواریش برای من ، قابل تحمل است، باادب پاسخ داده اید ، لذا سپاس از این ارجمندی درونی تان .دوربودن از پاسخ شما، بازهم سبب نخواهد شد که دعایم را نثارتان نکنم ادمهای خوب عزیزند نه به خاطر توجهی که به ما میکنند بلکه بخاطر ارتباطی که با خدا دارند مطمئنا اندیشه ای دارند که توانسته اند بحرانهای نفس را بگذرانند و این نمود انسانیت است .انسان ها فطرتا تقدیس وستایش را در بطن خود دارند و تقدیمش می کنند و این امری ارادی نیست مسلما بین اندیشه و بصوری شما با کسانی که زندگی برایشان مقدراتی دیگر قلم زده است فاصله است والبته خدا هم ظرفیت های بنده اش را می شناسد و بارورش می سازد .امروز تفاوت ها هست و فردا فاصله های عادلانه . امروز گذشتنی است و فردا جاوید . اینها را به شما نمی گویم بلکه به خودم یادآوری می کنم . بنظر من انسان ها سوا از هم نیستند اندیشه های همانند به هم متصل هستند ولو جسم ها ایشان هم را نشناسند. هرکس در شرایط خویش بنا به ادراکی که از مشکلات و وضعیت خویش و جهان هستی دارد ادراکات همانندش را درک می کند و از حضور کسانی که فازهای بالاتری را پریده اند در خود احساس نیاز به تعالی بیشتر می یابد ایه ای از قران می گوید او اول و اخر و ظاهر و باطن است . در دنیا دو چیز برایم بسیار اهمیت دارد : نظر انسانها نسبت به خدا که هویت آنها را رقم می زند و اتکایشان فقط به او که در بطن مشکلات سبب بروز نیروهایشان می شود و محبت ان هم بخاطر اینکه تشعشع دارد از وجود انسان بر همه چیز ، محبتی از سرادراک و تلاش برای رفع گره های روحی انسانها در مشکلات و دستگیری از آنان . و من فکر می کنم در این قسمت کسانی موفقند که توانسته اند برمشکلی غلبه کنند و علت آمدن من به وبلاگ شما و ارتباطم با شما یک دلیل اساسیش این است که راهی را رفته اید و می توانید دستگیر باشید و ما را از دنیای بسته نیاز و خواهش های نفسانی به دنیای باز توحید پرواز دهید مرغ باغ ملکوتم از تذکراتان لذت خواهم برد اگرچه گوارایم نباشد !!!!

آیدا :

سلام دوست من، پروین عزیز

دوستی که به من خیلی لطف داشتید و آنهمه برای من وقت گذاشتید و نوشتید...

دوست من، به یک دلیل شخصی نمی تونستم و نمی تونم جوابگوتون باشم، ولی این از ارزش

دوستی و محبتتون هیچی کم نمی کنه...

فقط می خوام ازتون معذرت بخوام بخاطر رفتارم و براتون آرزوی سالی خوش دارم.

باز هم متاسفم و ممنونم...

شاد باشید...

پاسخ دادن

رها می گوید:

اسفند ۱۷، ۱۳۹۱ در ۶:۰۸ ب.ظ



لذت بردم و کیفور شدم از خلاقیت ادبی و مهارتت که حرفت را در بستر داستانی زیبا ریخته بودی

زیبا بود و تامل برانگیز

م مثل میترا می گوید:

اسفند ۲۸، ۱۳۹۱ در ۶:۱۶ ق.ظ



سلام دوست نازنینم

سری زدم به صحراها عجب بوی خوشی دارد
سری زدم به دریاها هوای دلکشی دارد
همین عطرها همین بوها منو دوباره عاشق کرد
همین نسیم شب بوها منو دوباره عاشق کرد
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش

*آرزو دارم دلتان مثل بهار پر شود از لحظه های ماندگار-
زندگیتان خالی از اندوه و غم...
لحظه های شادمانی بی‌شمار...
بهارتان مبارک

پاسخ دادن

پاسخ دهید

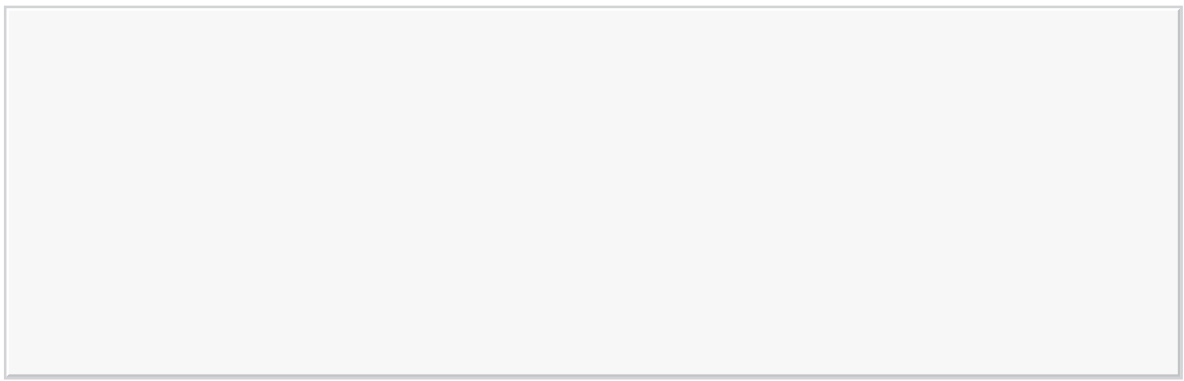
نشانی ایمیل شما منتشر نخواهد شد. بخش های مورد نیاز علامت گذاری شده اند *

نام *

ایمیل *

وبلاگ

دیدگاه



شما می‌توانید از این دستورات HTML استفاده کنید: ` <abbr title=""> <acronym title=""> <blockquote> <cite=""> <code> <del datetime=""> <i> <q cite=""> <strike> <strong`

فرستادن دیدگاه

نظر بصورت خصوصی ارسال شود